

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم یار آمد در میا، ما از میا برخاستیم

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۶۰۱



اجرا: پرویز شهبازی

۲۰ بهمن ۱۳۹۷

متن کامل برنامه شماره
گنج حضور ۷۴۷

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۱

بارِ دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم

یار آمد در میان، ما از میان برخاستیم

از فنا رو تافتیم و در بقا در یافتیم

بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم

گرد از دریا بر آوردیم و دود از نه فلك

از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم

هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید

نی، غلط گفتم، ز راه و راهبان برخاستیم

آتشِ جان سر بر آورد از زمینِ کالبد

خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم

کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد

باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم

هستیست آن زنان و کار مردان نیستیست

شکر کاندن نیستی ما پهلوان برخاستیم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۰۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۱

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم

یار آمد در میان، ما از میان برخاستیم

می گوید که: یک بار دیگر یا دوباره از دل یعنی مرکز جسمی که درست کرده بودیم در ذهن، و از عقل من ذهنی یعنی عقلی که براساس من ذهنی پیدا کرده بودیم، و همینطور جانی که این دل و عقل داشت، یعنی جان من ذهنی، جانی که من ذهنی به نشان می دهد ما بلند شدیم. درست مثل یک پرنده ای که روی یک شاخه نشسته بود و دید شاخه دارد می شکند، و بلند شد، پرواز کرد رفت. پس ما هوشیاری هستیم، و هوشیاری شبیه پرنده عمل می کند. بعنوان هوشیاری ما وارد این جهان می شویم، وقتی وارد این جهان می شویم بی فرم هستیم، و بی زمان هستیم، یعنی از جنس جسم نیستیم، و از جنس زمان هم نیستیم.

و وقتی در ذهن به چیزهای این جهانی می چسبیم یا با آنها هم هویت می شویم، آن چیز هم هویت شده می شود مرکز ما، دل ما، و قبلاً عینک دید ما عینک یک هوشیاری بی زمان و مکان بوده، ولی الان عینک ما می شود همان چیزی که باهاش هم هویت شدیم. پس دل پیدا می کنیم و عقل پیدا می کنیم و جان پیدا می کنیم در صورتی که ما بصورت هوشیاری دل زندگی را داریم. اندازه ما اندازه خدا است. و در ما آگاهی از این لحظه ابدی معادل ابدیت خدا است. ابدیت یعنی نامیرایی، پس ما از جنس نامیرایی هستیم، ولی وقتی می آییم به این جهان و به فکر چیزهای بیرونی حس هویت می دهیم، هستی می دهیم، و آنها می شوند مرکز ما، و مرکز مادی پیدا می کنیم، از جنس چیزهایی می شویم که در حال گذر هستند، تمام چیزهایی که ما به آنها می چسبیم اینها آفل هستند، و گذرا هستند، در نتیجه برای مدتی ما در ذهن از جنس یک جسم آفل یا گذرا می شویم.

این جسمی که ما می شویم، یا از جنس آن می شویم، یا آن می شود مرکز ما، جنس هوشیاری یا خدائیت ما را خراب نمی تواند بکند، ولی معطل می کند، مشغول به کارهای بیهوده این جهانی می کند. همین مشغول دل و عقل و جان ذهنی می کند. و مولانا می گوید که این سیستمی که درست می کنیم ما بعنوان من ذهنی این حادث است، و در واقع یک مولد درد است. و برای هر کسی در مدت کوتاهی باید این آموزش پدیدار بشود، که یک مولد درد را در مرکزش گذاشته. و معنایش این است که: این مرکز را باید متلاشی کند، و مرکز دیگری را به جای



بگذارد. مرکز دیگر همین هوشیاری اولیه است که قبل از اینکه وارد این جهان بشویم داشتیم، حالا متوجه شدن این موضوع که من یک من ذهنی بعنوان حادث ساختم، و این مرکز یا دلم است و این ایجاد درد می کند، و این حالت نهایی من نیست، به هر انسانی باید این هشدار را بدهد که باید از این محفظه بنام ذهن خارج بشود. وقتی خارج می شود، آن موقع است که از خواب ذهن بیدار می شود، و از خواب درد بیدار می شود.

و مولانا آن حالت را می گوید. می گوید بار دیگر همان هوشیاری شدیم که قبل از آمدن به این جهان بودیم، و خدا از ما پرسیده که تو از جنس من هستی، اندازه من هستی، نامیرا هستی، و همه‌ی خصوصیات من را داری، و ما گفتیم بلی. و این همین پیمان است، یا اقرار است، یا هر چیزی که اسمش را شما می گذارید. و ما بعنوان هوشیاری می دانیم که از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی بی پایان هستیم، مردنی نیستیم.

پس این خاصیت‌های موقت من ذهنی که به ما چیره شده مثلاً ما می ترسیم، مضطرب هستیم، نگران هستیم، احساس گناه می کنیم، احساس خبط می کنیم، اینکه حسود هستیم، اینکه ناراحت هستیم، اینکه رنجیده ایم، اینکه کینه داریم، اینکه تنفر داریم، اینها همه مال من ذهنی است، به هیچ وجه به جنس اصلی ما مربوط نمی شود. و وقتی من ذهنی دل ما است، ما می گوئیم می دانیم.

و این دانستن و ره شناسی بوسیله عقل من ذهنی که در مصرع اول آمده، در واقع جلوگیری می کند که ما دوباره برگردیم با خدا یکی بشویم، یا اصلمان بشویم، یا به ثباتی برسیم که براساس زنده شدن به زندگی است. برای اینکه با ذهن می خواهیم راه را پیدا کنیم، ذهن هم همین هم هویت شدگی ها را می شناسند، نشان ها را می شناسند، و نشان ها مثل پولمان، مثل بچه مان، مثل بدنمان، مثل جنسیت مان، مثل چه می دانم تابع کدام ملیت هستیم، و چه باورهایی داریم، اینها نشان هستند و در نشانه‌ها راه را جستجو می کند و پیدا نمی کند.

پس بنابراین ما می رویم به جهان بعنوان هوشیاری می چسبیم به چیزها آن چیزها می شود مرکز ما، مرکز ما عقل و دید خودش را پیدا می کند، با آن عقل و دید وقتی می خواهیم برگردیم، اشتباه می کنیم، راه را پیدا نمی کنیم، ولی اگر تسلیم بشویم، لحظه به لحظه اتفاق این لحظه را قبول کنیم، فضایی در اطراف اتفاق گشوده می شود، که آن فضا غیر از این عقل است. آن فضا از جنس یار است، از جنس خرد زندگی است، از جنس شادی زندگی است، از جنس آرامش زندگی است، و به تدریج که در حال تسلیم پیش می رویم، خرد زندگی ما را هدایت می کند.

و ما می توانیم دوباره از هم هویت شدگی ها آزاد بشویم، و برگردیم و همان هوشیاری بشویم که وارد این جهان شده بود هوشیارانه این دفعه، هوشیاری وقتی وارد این جهان می شود، بر هوشیاری منطبق نیست، ولی وقتی که



هوشیارانه آزاد می شود از این هم هویت شدگی ها، هوشیاری هوشیاری را می شناسند، و هوشیاری بر هوشیاری منطبق می شود. می شود یک زندگی قائم به خود، یعنی متکی به جهان نیست. وقتی ما از زندگی زنده استفاده می کنیم تا به خودمان قائم بشویم یا به خدا قائم بشویم، این آمدن یار به میان است، یار آمد در میان یعنی مرکز ما خالی شد، یعنی مرکز ما خالی شد از جنس خدا شد، یار خدا است زندگی است، یار که بیاید ما بعنوان من ذهنی از میان برمی خیزیم، یا وقتی ما از میان برمی خیزیم به جایش یار می نشیند. یار آمد در میان ما از میان برخاستیم.

توجه می کنید که اشکال ما انسانها این است که ما نمی خواهیم از میان بر خیزیم، تا زمانی که ما می گوئیم می دانیم، قضاوت می کنیم، مقاومت می کنیم، دردها را نگه می داریم، ما از میان نخواهیم برخاست، و ما از میان برنخیزیم یار به میان نمی آید. این حقیقت را هم می دانیم که یار هر لحظه می خواهد بجای من ذهنی ما بنشیند، ولی ما اجازه نمی دهیم، چرا که می ترسیم. و هر کسی که من ذهنی دارد باید با عدم قطعیت کارها در آینده راحت باشد. و نترسد که من حالا این چیزهایی که هم هویت شدم با آنها باورها و این من ذهنی را رها کنم بدبخت می شوم، آینده چی می شود؟ با این عدم قطعیت که آینده چه می شود و شما می خواهید حتماً بدانید که اگر وضع خوب می شود، من من ذهنی را رها کنم وگرنه نمی کنم، این کار درست نیست.

و بیت مقصود آمدن انسان را نشان می دهد، که انسان دل و عقل و جان مادی درست می کند، بعد آن را رها می کند، و وقتی رها می کند مثل مرغ می پرد، از این هم هویت شدگی ها. و شما هم می توانید از دردهای تان و هم هویت شدگی هایتان بلند بشوید، و وقتی بلند می شوید از هر هم هویت شدگی که بلند می شوید، می بیند که بجای آن یار می نشیند، یعنی خدا می نشیند، و این کار موازی و هم خط با ضربان تکاملی زندگی است، یعنی خدا می خواهد این کار انجام بشود، و هر کسی این کار را به عقب و بیندازد، فقط بیشتر درد خواهد کشید.

چون مقصود ما از آمدن به این جهان همینطور که مولانا می گوید این است که: من ذهنی از میان بر بخیزد و بجایش یار بنشیند، و وقتی یار مرکز ما را اشغال می کند در این صورت هزار جور برکت از مرکز ما به این جهان پخش می شود و ما برای همین آفریده شدیم.



از فنا رو یافتیم و در بقا در یافتیم

بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم

پس می بینید که دوره هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی را دوره فنا می داند، یعنی یک جور مردگی انگار وقتی هوشیاری می آید هم هویت می شود. که باید واقعاً تا آنجا که مقدور است کوتاه باشد برای هر نفر، دوره فنا است، مرگ است، خواب ذهنی است، خواب دردها است، و بی خردی است، و انسان فکر می کند بعنوان من ذهنی وجود دارد، در واقع من ذهنی اصلاً وجود ندارد، یک چیزی موهومی است، ساخته شده از فکر است.

بنابراین می گوید: شناسایی کردیم که ما این من ذهنی نیستیم و رو گرداندیم از آن، هر کسی از من ذهنی رو برگرداند، در اینصورت دیگر من ذهنی را تقویت نمی کند. تند تند دردهایش را می اندازد، هم هویت شدگی ها را می شناسند، مسئول هوشیاری خودش می شود، مسئول انتخاب های خودش می شود، مسئولیت قبول می کند که خودش روی خودش کار کند، فقط روی خودش کار می کند، با دیگران کاری ندارد. چرا؟ وقتی به ثبات می رسد و به بینهایت خدا زنده می شود، زندگی هر کسی در درونش ریشه دارد. ما با دیگران چه کار داریم؟ هر کسی به دیگران کار دارد همین در فنا است.

و می گوید بافته شدیم در بقا، پس معلوم می شود وقتی از من ذهنی بیرون می آییم، هم هویت شدگی ها را رها می کنیم، و به عدم به خدا زنده می شویم، آن موقع به بقا زنده می شویم. بقا یعنی جاودانگی، یعنی آگاه شدن از این لحظه ابدی، و برعکس حالت من ذهنی که در زمان زندگی می کند. چرا که در گذشته و آینده زندگی می کند. هر چیزی که بوجود می آید در این جهان در زمان است، می بینید که هر چیزی که در زمان است تغییر می کند، هیچ چیزی نیست که بیاید به این جهان و مرتب تغییر نکند، این را می گوییم با زمان تغییر می کند. ولی بقا با زمان تغییر نمی کند، بنابراین ما حس ترس از مرگ را دیگر نداریم. این لحظه ابدی همیشه این لحظه هست و جاودانگی است. در بقا در یافتیم یعنی بافیده شدیم توی خدا، مثل اینکه خدا به خودش در فرم ما زنده شد.

این همان حالت است که ما می گوییم ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم، انکار فرم اصل ما است، و نود و نه ممیز نه نه درصد ما انکار فرم است، و مقدار کوچکی از ما همین جسم ما است، بقیه اش در واقع بی فرمی یا بی جسمی است و این بقا است. بی نشان را یافتیم، این کلمه نشان کلیدی هست، بی نشان یعنی خدا و زندگی، بی نشان یعنی نشان ندارد، اسم ندارد، این هر چیزی را که اسم به آن می گذاریم، اسم نشانش است، گرچه که ما می گوییم



خدا و حالا هر چه که اسمش را می گذاریم، زندگی، معنی اش این نیست که ما بی نشان را می شناسیم، ما ممکن است بگوییم که فضا که خالی است از جنس خلأ هست.

وقتی خلأ می گوییم خلأ یعنی تهی و اینکه خلأ می گوییم تهی می گوییم معنی اش این نیست که ما می شناسیم. پس بی نشان بوسیله ذهن شناخته نمی شود. به بی نشان باید زنده بشویم. بی نشان را یافتیم یعنی همین یار که از جنس بی نشانی است، بی فرمی است و بی زمانی است، بی زمان یعنی تغییر نمی کند، نمی میرد، بی زمان یعنی نمی میرد، ما هم از جنس بی زمانی هستیم، این چیزی که می میرد در ما فرم ما است، و چون ما با فرم هم هویت هستیم، می ترسیم بمیریم.

بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم، بی نشان را ما موقعی پیدا می کنیم که به آن زنده بشویم، ولی مردم می ترسند از این خواب ذهن بیدار بشوند، مردم می ترسند که هم هویت شدگی با سه جور چیز را رها کنند. سه جور چیز چی است؟ یکی فکرهای ما است، باورهای ما است که در سرمان هستند. یکی جسمهای بیرون هستند که باز هم آنها هم با فکرها به ما ارائه می شوند، مثل پولمان، مثل بدنمان، مثل زیبایمان، مثل همسرمان، مثل بچه مان، مثل هر چیزی که می تواند تعلق داشته باشد، هر چیزی که به فکر می تواند دربیاید. یکی هم دردها. و همین الان گفتیم که ایجاد دل مادی معادل ایجاد مولد درد است. پس بنابراین بی نشان را یافتیم و از نشان بلند شدیم. پس از این دو بیت ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان می خوانم دوباره به غزل برمی گردیم. هر کدام از این ابیات را که می خوانم به نوعی به همین دو بیت مربوط می شود، یا بطور کلی به شناخت من ذهنی و رهایی از آن یا بلند شدن از این هم هویت شدگی ها باید کمک کند، و تکرارش بسیار مفید خواهد بود. یکی اش همین بیت است که شما می دانید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست

کو نگیرد به میان چون به میان می آید

می گوید هر کسی در یک تعجبی است، از یک چیزی تعجب می کند، ولی تعجب من یعنی مولانا این است که اونی که در میان نمی گنجد، در میان نمی گنجد، یعنی در فرم نمی گنجد، در این جهان نمی گنجد، و او کی است؟ او خدا است و زندگی است. چون خدا و زندگی از جنس بینهایت است، و از جنس ابدیت است، یعنی تا دلت



بخواهد زنده هست، و اندازه اش هم مشخص نیست، آنقدر بزرگ است، با ذهن نمی شود درک کرد. ولی همان خدا که بینهایت است و درمیان نمی گنجد، آمده بصورت ما در ذهن گنجیده، الان ما بعنوان انکار فرم، خدائیت هوشیاری، در ذهنمان هستیم. اگر از ذهن مان بیرون بیاییم و به خدا زنده بشویم، باز هم به بینهایت او زنده می شویم، یا او به بینهایت خودش در ما، که ما او هستیم زنده می شود، باز هم در میان است، یعنی در فرم است. ما میان هستیم ما محدودیت هستیم.

بطور کلی می گوید: یک چیزی که بینهایت است در محدودیت چجوری جا شده؟ حالا یک دلیلی که این حرف را می زند مولانا، این است که شما با ذهنتان راجع به خدا اصلاً فکر نکنید، هر چی که فکر کنید، چون مربوط به محدودیت است نمی توانید بفهمید، و به بیراهه می افتید. شما می گوئید چجوری بینهایت در محدودیت جا می شود؟ اینکه ما به بینهایت او زنده بشویم هر جا برویم او هم با ما می رود، یعنی یک ثبات با ریشه بینهایت که واکنش نشان نمی دهد به جهان بیرون، و جهان بیرون در آن جا می شود، اتفاقات در او می افتد، او روی اتفاقات اثر می گذارد، ولی اتفاقات روی او اثر نمی گذارند، خوب این چجوری در ما جا شده؟ یکی بیاید توضیح بدهد. اگر توضیح بدهند من می فهمم و قبول می کنم. اگر قرار باشد با توضیح قبول کنید شما آن بدرد نمی خورد، باید زنده بشویم به آن.

اما انسان به آن زنده می شود و این قانون تکامل هوشیاری است اصلاً برای همین آمدیم ما، پس آن خدا یا زندگی یا امتداد خدا یا هوشیاری که در فرم نمی گنجد، چجوری آمده در فرم گنجیده؟ هم قبل از تولد از ذهن، هم بعد از تولد از ذهن، حالا شما می خواهید این را با ذهن تجسم کنید، بهتر است نکنید، اصلاً برای همین می خوانیم. چون همیشه متعجب خواهیم بود، بهتر است انسان به حیرت بیفتد، همین در حالت شگفتی که من نمی فهمم، باقی بماند. آن موقع هست که ذهن مزاحم نمی شود. اگر ذهن بگوید من می خواهم بفهمم این جور در نمی آید. بیت بعدی یک بصیرتی به ما می دهد اینکه چه اتفاقی افتاده. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغِ جانش موش شد سوراخ جو چون شنید از گرگان او عَرَجُوا

عَرَجُوا یعنی برویم بالا مرغ را بگیریم. مثالش این است که مرغی روی شاخه درختی نشسته، یعنی هوشیاری آمده وقتی ما بچه هستیم، گفتیم من ذهنی چجوری درست می شود؟ گفتیم اول یک اسمی روی ما می گذارند، و اسم



از جنس محدودیت است، یعنی از جنس فکر است، اسم ما یک فکر است، اولین فکری که به ما شاید ارائه می شود اسم ما است، و ما می بینیم هر کی به ما نگاه می کند یک کلمه ای را که یک فکر است و بوسیله تارهای صوتی طرف درست می شود، حالا پدر و مادرمان است یا هر کی است، ادا می شود. و هوشیاری ما با فکر کار می کند. ما یک باشنده ای هستیم که همه چیزمان با فکر است. بنابراین تکامل هوشیاری فکر را درست کرده که این هوشیاری با فکر بازی کند، ما بوسیله فکرمان می فهمیم در بیرون چه خبر است.

بنابراین انگار ملموس است برای ما، برای آدمیان، با اولین فکر مساوی می شود، ما می فهمیم که این فکر ما هستیم، آن موقع هست که گفتیم یک کاهش بینهایت صورت می گیرد، که ما از بینهایت می گوئیم خیلی خوب من این فکر هستم، بعد هم کلمه من را گفتیم یاد می گیریم، من هم یک فکر است، این دو تا را با هم عجین می کنیم، هسته مرکزی من ذهنی درست می شود. بعد مال من هم که یک فکر است، مال من، عروسک من، توپ من بچه هستیم، اسباب بازی من، به ما اضافه می شود، ولی هر چیزی که به ما اضافه می شود از اجسام بیرونی اینها آفل هستند. یا گم می شوند یا از بین می روند. ولی وقتی ما به اینها می چسبیم و اینها از بین می روند. یعنی گربه ها می آیند اینها را می خورند، گربه مرگ است، هر چیزی که ما به آن می چسبیم از بچگی یا گم می شود یا از بین می رود.

ما بجای اینکه بپریم از رویش، چون عقلمان نمی رسد بپریم، ما مثل موش یک سوراخ درست می کنیم می رویم تویش، یعنی ول نمی کنیم این را، یا خاطره این را، چسبیدیم به آن، باهاش هم هویت شدیم، به آن حس هستی یا هویت یا حس وجود دادیم. بنابراین عقلمان نمی رسد که بابا این را رها کن برود، اگر می توانستیم بپریم که در غزل هست برخاستیم و نشان می دهد که برخاستن از هم هویت شدگی یک چیز طبیعی و رفتاری است که ما بلد هستیم. یعنی ما بلد هستیم که روی یک چیزی بنشینیم و بپریم، وقتی از بین می رود.

ولی همین الان هم ما چهل سالمان است پنجاه سالمان است می بینیم که به چیزی که چسبیده بودیم الان از بین رفت، مثلاً پولمان از دستمان رفت یا یکی مثلاً فوت کرد، یا یکی از ما جدا شد رفت، همینطوری به خاطراتشان می چسبیم، دیگر می رویم سوراخ موش آن و در آنجا فکر می کنیم، و دانش سوراخ موشی ایجاد می کنیم، چجوری می شود هم هویت شدگی ها را می شود زیاد کرد، چجوری می شود جلوی گربه ها را گرفت، جلوی گربه ها را نمی شود گرفت، گربه مرگ است. پس مرغ جان انسان تبدیل به موش شد.



مرغ جانس همین هوشیاری است، و الان مرغ جانس از مولانا متوجه می شود که از سوراخ موش می آید بیرون، پرنده می شود می پرد می رود. شما براحتی می بیند که از روی یک دردی می توانید بلند بشوید، از روی یک هم هویت شدگی فوت شده، قبول می کنید که فوت شده، می گوئید من که این نبودم من باهاش هم هم هویت شده بودم خداحافظ شما، پس گربه های کوچک، گربکان گربه های کوچک.

یعنی مرگ های کوچک کوچک مثل از دست دادن برای بچه عروسک توپ، دوست در دبستان و دبیرستان، نه که از دست بدهد، ما از دوستانمان جدا می شویم، دبستانمان را عوض می کنند، پدر و مادرم کوچ می کنند، نمی دانم ما خودمان مسافرت می کنیم می روییم به شهرهای دیگر، کشورهای دیگر، دوستانمان را رها می کنیم می رود، پس بنابراین وقتی که رها می کنیم مثل مرغ از این هم هویت شدگی ها جدا می شویم، اصلاً شما از هر هم هویت شدگی با این دانش می توانید بلند بشوید، هر چیزی که مرکز شما شده، و شما حول و حوش آن می چرخید، هر چیزی که حول و حوش این به اصطلاح در این جهان می چرخید، می دانید که هم هویت هستید با آن، می خواهد باور باشد، می خواهید یک انسان باشد، می خواهد پول باشد، می خواهد یک جسم بیرونی باشد که شما به آن علاقه مند هستید، می توانید بگذرید از آن. بله این را هم خواندیم، حالا این بیت هم از دیوان شمس می خوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۳

جمله بی قراریت از طلب قرار توست

طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

ما در من ذهنی بی قرار شدیم. بی قرار یعنی بی سکون بی آرامش. چرا؟ ما قرارمان را از دست داده ایم، بنیان من ذهنی که حادث است، براساس چیزهای آفل است، این چیزهای آفل که مرکز ما را تشکیل می دهند، مرتب دارند فرو می ریزند، و ما بی قرار می شویم، این چیزهایی که ما به آنها چسبیدیم دارند از بین می روند، و یا هنوز بدست ما نیامده اند، ولی ما با آنها هم هویت هستیم می ترسیم به ما ندهند، یا ترسیم به آنها، در نتیجه بی قرار هستیم، بی قراریم، قرار را چون من ذهنی داریم چی می شناسیم؟ با هوشیاری جسمی مان جسم ها، ما قرار را یا آرامش را از چیزها می خواستیم.



دائماً قرار یا آرامش طلب می کنیم از چیزها و چیزها هم چون آفل هستند و از بین می روند پیدا نمی کنیم چون آنها سبب بی قراری ما هستند، اصلاً هم هویت شدگی با چیز در حال تغییر سبب بی قراری است. دوباره ما مقاومت می کنیم در مقابل تغییر آنها، یعنی چیزی که نظام زندگی است، هر چیزی که می آید به این جهان شروع می کند به تغییر، من ذهنی می خواهد نگذارد تغییر کند، یک کسی می خواهد بمیرد، نمی خواهیم بگذاریم بمیرد، وقتی هم مرد، مقاومت می کنیم که چرا مرده؟ در اثر بی دقتی یا عدم مهارت در بازار ما مقدار زیادی پولمان را از دست می دهیم، بعد ناراحت می شویم، و قرارمان را از دست می دهیم. و آن تغییر را نمی خواهیم صورت بگیرد.

پس بنابراین همه بی قراری ما این است که ما بوسیله هوشیاری جسمی و من ذهنی از چیزهای در حال تغییر و آفل قرار می خواهیم، همین الان اگر بپذیرد این بی قراری را، که اشکالی ندارد من در اطراف این بی قراری فضا باز می کنم، آن فضای باز شده قرار است. شما می گوئید من طالب بی قرار می خواهم باشم، من می خواهم بی قرار باشم، اشکالی ندارد بی قرار باشم، چون الان در من یک هوشیاری هست، که می داند بعلت طلب قرار از چیزهای آفل بی قرار شده، همین دانش، همین هوشیاری می تواند فضا را باز کند در اطراف این بی قراری، یعنی همین من ذهنی بی قرار، می بینید که فضای گشوده شده فضای قرار است، امنیت است، حس سکون است، قرار می آید به زندگی ما، قرار از اینجا نمی آید که شما مقاومت کنید یا قضاوت کنید راجع به چیزهای آفل بیرونی، و بچسبید بیشتر و تند تند فکر کنید بلکه قرار بیاید، شما می بینید تندتند که فکر می کنید و هر فکری مربوط به جسم بیرونی است، و جسم بیرونی هم آفل است، سبب بی قراری شما می شود.

پس این را هم ما متوجه شدیم که دل مادی ما دائماً بی قرار است، و اگر شما بی قرار هستید، نمی توانید از چیزی که خودش بی قرار است، و دارد تغییر می کند، و مرکز شما شده و عینک دید شما شده، به شما قرار بدهد. اصلاً هیچ چیز بیرونی به ما قرار نمی دهد، تنها زندگی است، تنها حس اصل ما است، که قرار است. ما خودمان قراریم، آگاهی به این موضوع که ما خودمان قرار هستیم، سبب می شود که قرار را جستجو نکنیم در چیزهای آفل که قرار ندارند، شما می دانید که هر چیزی که می آید به این جهان، در حال تغییر است. و شما می گوئید که: من این نظم را می پذیرم، که هر چیزی از جمله جسم من در حال تغییر باشد، قرار می آید. چرا؟

با این پذیرش که هر چیزی می خواهد تغییر کند روی من اثر ندارد، آن خدائیتی که در شما اثر نمی پذیرد، آنی که ثابت است خودش را به شما نشان می دهد. در واقع شما دارید شناسایی می کنید آن چیزهایی که قرار ندارد،



جسم است و شما آنها نیستید، و شما با آنها هم هویت هستید. پس هر چیزی را که ما باهاش هم هویت هستیم و قرار ندارند و در حال تغییر هستند شناسایی می کنیم، و می گوئیم ما شما نیستیم. و شما هر چقدر می خواهید تغییر کنید، و یکدفعه می بینیم فضای قرار در مرکز ما باز می شود، پذیرش اینکه من بی قرار هستم، قرار را در مرکز شما ایجاد می کند، یعنی فضا را در مرکز شما باز می کند.

اجازه بدهید چند بیت را که بارها خواندیم و مهم است و تویش نشان است و در واقع روز را برای ما شب نشان می دهد، دوباره بخوانیم. در این چند بیت مولانا می گوید که انسان چون با هوشیاری جسمی با دل مادی بوسیله فکرها از این فکر به آن فکر دنبال روز می گردد، و روز را بصورت ذهنی جستجو می کند، و روز ذهنی می خواهد پیدا کند، روز را نمی بیند. بنابراین ما الان بعنوان انسان توانایی دیدن روز را داریم، روز یعنی هوشیاری جدا شده از هم هویت شدگی ها. فرض کن هوشیاری که سرمایه گذاری شده در هم هویت شدگی ها بیاید بیرون و این فضا باز بشود این روز است. که ما با خرد زندگی جهان را ببینیم، نه از پشت عینک هم هویت شدگی ها، روز است. پس برای انسان روز است.

ولی انسانها روز را شب می بینند، یعنی در حالی که امکان بیداری برای ما وجود دارد، و با مرکز زندگی می توانیم جهان را ببینیم، ما آمدیم در شب هستیم، یعنی در خواب ذهن هستیم، با هم هویت شدگی ها جهان را می بینیم، و هر کسی که می گوید روز کو؟ من روز را نمی بینم، دارد می گوید که: من با هم هویت شدگی ها شب درست کردم آبروی خودش را می برد. هر کسی می گوید روز کو؟ حضور چی است؟ مرکز باز شده چی است؟ همین مرکز مادی من مرکز خوبی است این مرکز نهایی است، این دارد خودش را رسوا می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو

بعلت جستن یعنی جست و جو کردن روز است که ما روز را گم می کنیم، چجووری جست و جو می کنیم؟ بصورت فکر بلند می شویم، می رویم به یک فکر دیگر. ما مفهوم روز را مفهوم خدا را جستجو می کنیم، ما یک خدای ذهنی جستجو می کنیم، برای همین به آن زنده نمی شویم. چاره اش چیست؟ چاره اش پذیرش اتفاق این لحظه است، پذیرش اتفاق این لحظه سبب می شود که مقاومت ما صفر بشود، قضاوت ما صفر بشود، عقل من ذهنی صفر بشود که در بیت اول بود، دل مادی یک لحظه برود کنار و فضای گشوده شده می شود عینک شما، و درست



ببینید شما، ببینید که روز است، وقتی در این لحظه بوسیله عینک زندگی و عینک مرکز خدائیت می توانیم جهان را ببینیم، چرا با عینک ذهن ببینیم؟ می خواهد این را بگوید، چاره اش را می گوید:

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است

بخاطر نشان دارم می خوانم، اینکه ذهن را خاموش کنیم، اینکه جستجو نکنیم، اینکه بوسیله از این فکر به آن فکر هم هویت شده و با مرکز مادی نخواهیم مسائلمان را حل کنیم، و خاموش باشیم، و صبر کنیم عجله نکنیم که ذهن ما می گوید کو پس؟ من الان یک روز است خاموشم هیچ خبری نیست، صبر باید بکنی، یعنی ما داریم اعتقاد پیدا می کنیم که با واکنش نشان دادن، بصورت فکر بلند شدن، با فکر دنبال زندگی گشتن یا دنبال خودمان گشتن، در حالیکه ما از اول خودمان خودمان هستیم، ما در ضمن دنبال خودمان می گردیم. دنبال توصیفات گشتن به توصیفات چسبیدن، به توصیف خدا چسبیدن، به توصیف خودمان چسبیدن.

چون ما خودمان بفهمیم بشناسیم خدا را هم می شناسیم، خدا را بشناسیم خودمان را هم شناختیم، اگر بینهایت بشویم متوجه می شویم که جنسمان چی است، تا زمانی که محدودیت هستیم خودمان را نمی شناسیم، چی را می شناسیم؟ آن چیزهایی که نیستیم. مردم فکر می کنند پولشان هستند، بچه شان هستند، پدر و مادرشان هستند، دوستانشان هستند، جسمشان هستند، نیستند. پس صبر کردن و خاموش کردن ذهن جذب کننده رحمت الهی است. رحمت الهی بصورت خرد زندگی می آید. به محض اینکه ما می پذیریم و فضا را باز می کنیم ذهن خاموش می شود، در این حال اگر صبر کنیم، و هی ذهن را خاموش کنیم، خاموش کنیم، رحمت ایزدی جذب می شود.

و هر کسی جستجوی نشان می کند، نشانهای خودش را می خواهد ببینید در واقع می بیند که چی نیست، ولی آن چیزهایی که آن نیست، فکر می کند که آنها هست، پس مریض است، نشان علت است. علت یعنی مرض، این مرض همین مرض من ذهنی است در دفتر سوم به تفصیل خواندیم. فقط یادآوری می کنم که کسی که در جستجوی نشان خدا است، یا نشان اصل خودش است در ذهن باقی خواهد ماند و مریض خواهد شد.



انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان، جزای انصتوا

می گوید فرمان خاموش باشید را بشنو تا پاداش خاموش بودن از سوی خدا بسوی تو بیاید، پس چاره کار خاموش کرد ذهن است. بله، این هم که آیه قرآن است بارها و بارها خواندیم.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زرو سر را ای لیب

اگر شما نمی خواهید این بیماری برگردد، در حالیکه پیش طبیب خدا هستید، ما همیشه پیش طبیب اصلی هستیم و آن هم خدا است. بله، نمی خواهید بیماری برگردد، بیماری من ذهنی، واقعاً نمی خواهید؟ در اینصورت این باورهای هم هویت شده را که الان ما را دارند اداره می کنند، و چسبیدن به هر چیزی که برای شما حکم طلا دارد را، مثل باورها ما، مثل چیزهای بیرونی، مثل هم هویت شدگی با همسر و فرزند و غیره، مقام، جنسیت، اینها را ای خردمند، ای لیب زیر پایت له کن. پس بیماری ممکن است برگردد، اگر نمی خواهید برگردد هر چیزی را که تو آنها نیستی یعنی هم هویت شدگی ها، با هر چیزی که بتوانی هم هویت بشوی، تو آنها نیستی، آنها از جنس تو نیستند. اگر با خدا هم هم هویت هستی، آن خدا نیست آن یک جسم است، یک بت است بله.

اما اجازه بدهید یک قسمتی از یک قصه را برایتان بخوانم و خلاصه اش این است، برخی از قصه های مثنوی بسیار پر معنی هستند، ولی بسیار طولانی، و امکان خواندن این قصه ها در یک جلسه نیست، و وقتی قصه ها را تقسیم می کنیم به چند جلسه، باز هم بیننده ی تلویزیون هم گاهی هست گاهی نیست، بنا به میل خودش، بنابراین یک جلسه نگاه می کند جلسه بعد نگاه نمی کند، بنابراین یک خلاصه ای در هر جلسه از یک قصه ما می گوئیم، و شما این هشدار را داشته باشید، که خلاصه قصه اصلاً قصه نیست، قصه جزئیات دارد. ولی شما می توانید بروید قصه را خودتان بخوانید. مخصوصاً از استادانی که تفسیر مثنوی نوشته اند، می توانید از آنها کمک بگیرید کل قصه را بخوانید.



این قصه امیری است که می‌گسار است، و از قصه می‌فهمیم که این امیر می‌گسار در واقع یک عارف است، و علاقه‌مند به می‌ایزدی است، می‌ایزدی هم شرابی است که در اثر تسلیم شدن از آن طرف می‌آید، که شامل خرد است، زیبایی است، عشق است، آرامش است، همین الان صحبت آرامش بود، قرار بود. قرار از این جهان نمی‌آید، آرامش ایزدی از آنور می‌آید، حس امنیت است، حس بودن است، این امیر در حالیکه به آن یک مهمان می‌رسد، غلامش را می‌فرستد از می‌فروشها که ترسایان بودند می‌بخرد.

و این پیش خدمت برمی‌دارد دو تا کوزه می‌رود، می‌را می‌خرد، ولی در راه زاهدی می‌را می‌بیند. و این زاهد در واقع نماد من ذهنی است در مرکز همه ما هست، و از این پیش خدمت می‌پرسد که این چی است؟ می‌گوید که این می‌است، شراب است. و از روی تعصبش سنگ بر می‌دارد کوزه‌ها را می‌شکند، و شراب را می‌ریزد و پیش خدمت دست خالی پیش امیر می‌رود. امیر می‌گوید چی شد؟ داستان را می‌گوید و امیر خشمگین می‌شود و با گرزش می‌خواهد سر زاهد را بکوبد.

و مولانا می‌خواهد به ما بگوید که ما همیشه می‌توانیم زاهد مرکزمان را که دو رو است نفاق می‌کند، و شراب ایزدی را هر لحظه می‌زند و می‌شکند، بکوبیم. و در ابتدای قصه این سه بیت را می‌گوید، خیلی چیزها می‌گوید ولی من انتخابی برخی قصه‌ها را آوردم، و قصه را تا یک جایی با هم می‌رویم، و همینطور برخی از ابیات را که به درس امروز مولانا مربوط می‌شود می‌خوانیم با هم، ببینیم که چی می‌گوید، البته وقتی که با گرز می‌خواهد آن زاهد را که می‌را ریخته، و شما سوال می‌کنید می‌ای که خدا این لحظه به ما می‌دهد کی می‌ریزد در ما؟ چرا به ما نمی‌رسد؟ همین زاهد مرکز ما می‌ریزد. و وقتی می‌خواهد بگوید مردم واسطه می‌شوند، شفیع می‌شوند می‌گویند: نه. این قسمت نشان می‌دهد که ما اگر بخواهیم از شر من ذهنی مان یعنی مرکزمان که زاهد است خلاص بشویم مردم نمی‌گذارند، البته خود زاهد هم ترسیده و رفته قایم شده. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۱

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست؟

گنج‌ها پیوسته در ویرانه‌هاست

می‌گوید گنج و گوهر را که وسط خانه‌ها نمی‌گذارند، یعنی چی؟ یعنی هر کسی که ذهن آباد درست کرده، پارک درست کرده، هم هویت شدگی‌ها را بغل هم چیده، آن آدم از گنج حضورش اطلاع ندارد. باید خراب کند این را،



خرابه کند. کسی که دید پارک دارد و چیزها را چیده یعنی هم هویت شدگی ها را، این همسر من است، این بچه من است، این پول من است، این خوشگلی من است، این جوانی من است، این پس انداز من است، و با همه اینها هم هویت است، و از قانون جنگل که همه چیز درهم است، اطلاع ندارد، پس گنج را نمی داند.

می گوید: گنج موقعی خودش را به شما نشان می دهد که این هم هویت شدگی ها را، این چیدمان من ذهنی را به هم بریزی و قبول کنی که در جنگل یکی زاده می شود، یکی در حال مردن است. پس قسمت هایی از شما دارد از بین می رود، قسمت هایی دارد درست می شود. یک فرزند زاده شده جوان است، یک پیری دارد می میرد و اینها زندگی من است، همه را قبول می کنم. آن موقع گنج خودش را در ویرانه ها، یعنی ویرانه هم هویت شدگی ها نشان می دهد.

***** پایان قسمت اول *****



گنج آدم چون به ویران بُد دَین

گشت طینش چشم‌بندِ آن لعین

آن لعین یعنی شیطان. دَین یعنی مدفون. می گوید گنج حضرت آدم و یا گنج ما، چون مدفون در ویرانی بود، این فرمش، طینش، گل‌اش، طین یعنی گل، شد چشم بند آن شیطان ملعون. چرا؟ شیطان و همینطور من ذهنی ما فقط فرم را می بیند، هوشیاری جسمی دارد. در قصه آمده که شیطان به آدم نگاه می کند، می گوید که: این که گل است. و خدا به او می گوید: این گل نیست. این نودو نه ممیز نه نه درصداش من هستم. فقط یک درصد کوچکی اش فرم است. این فرم است به علاوه انکار فرم. می گوید من انکار فرم سرم نمی شود، من فقط این را گل می بینم. پس من ذهنی هم ما را گل می بیند.

مولانا می خواهد بگوید من ذهنی ما که الان مرکز ماست ما را گل می بیند. می گوید: فقط من هستم، چیز دیگری نیستم. بنابراین همینطور که چشم بند شیطان بوده، طین یعنی گل، فرم، و هوشیاری جسمی، الان چشم بند من ذهنی ما هم هست. شما با من ذهنی نمی توانید خودتان را به حضور برسانید. چون نمی بیند، درست نمی بیند. پس گنج در ویرانه است. باید آن چیزی را که من ذهنی درست کرده بر اساس این می گوید: من این فرم هستم، و یک گلیم قشنگ درست کرده، آن را ما به هم بریزیم. و نظام تغییر را قبول بکنیم. توجه کنید که اگر شما بدانید که هرچیزی که شما با آن هم هویت شدید دچار تغییر است، و این نظام عالم است، ترستان می ریزد. یک پذیرشی در شما به وجود می آید.

و این هم شما می دانید که یک چیز قابل تغییر نمی تواند چیز قابل تغییر را تشخیص بدهد. پس معلوم می شود در ما یک چیز غیر قابل تغییر وجود دارد که می تواند قابل تغییر را بشناسد. مثلاً من الان به شما می گویم: جسم شما قابل تغییر است. شما می گوئید: درست است این. از کجا می دانید درست است؟ برای اینکه در شما یک عنصر غیر قابل تغییر که خدائیت شماست وجود دارد، و آن می خواهد خودش را آشکار کند، در صورتی که شما کامل قبول کنید که آن گنج در آبادانی هم هویت شدگی ها نیست. شما بگذارید هرچه که می خواهد تغییر کند تغییر کند. آن طالب بیقرار هم یادتان بیاید.

پس ما این چشم‌بند هم هویت شدگی را از چشممان برمی داریم مثل شیطان، فقط فرم آدم را یعنی خودمان را یا فرم دیگران را نمی بینیم. شما به بچه تان نگاه می کنید، می گوئید ایشان فرم هستند به علاوه انکار فرم. من با



انکار فرمش یعنی با زندگیش سروکار دارم. من با زندگی درونم با زندگی درون او ارتباط برقرار می‌کنم و مرتعش می‌شوم، نه با گِلَم. همینطور با تمام دنیا. ما یک دفعه متوجه می‌شویم که چیزهای قابل تغییر همه متفاوت است، مثل جسمشان. مثل باورهای دینی شان، باورهای مذهبی شان، باورهای سیاسی شان، حالا هر باوری دارند، رفتارشان. اینها یک دفعه بی‌اهمیت می‌شوند. شما در اصل آن چیز غیر قابل تغییر هستید، چرا که ما تغییرات را تشخیص می‌دهیم. پس تغییرات را آن چیز یا عنصر، که اسمش چیز می‌گوییم ولی چیز نیست، چون چیز یعنی دیده بشود، یک حجمی، وزنی داشته باشد، ولی خدائیت ندارد، بی‌نشان ندارد. می‌خواهیم راجع به بی‌نشانی صحبت کنیم.

او نظر می‌کرد در طین سست سست

جان همی گفتش که طینم سدّ توست

یعنی شیطان نظر می‌کرد به گِل آدم به صورت حقیرانه و جان یعنی حضور، هوشیاری، می‌گفت که: این فرم من سدّ دید توست، برای اینکه تو فقط فرم می‌توانی ببینی. تو باید فرم هم نگاه نکنی و این بیت برای ماست. ما به عنوان من ذهنی، من ذهنی را می‌بینیم. جان ما می‌گوید که: تو چون گِل را می‌بینی فرم را می‌بینی، مرا نمی‌بینی. گِل را نبین، گِل تو نیستی، هم هویت شدگی‌ها تو نیستی. همین که او را ندیدی مرا می‌بینی. و بعد به جان زنده می‌شوی، به خدا زنده می‌شوی، به هوشیاری زنده می‌شوی. پس این سه بیت را مولانا همان اول قصه می‌آورد و آن غلام یا پیشخدمت سبوها را می‌گیرد و می‌رود می‌بخرد.

دو سبو بستد غلام و خوش دوید در زمان در دیر رهبانان رسید

یعنی دوتا کوزه گرفت و خوشحال دوید و فوراً به دیر ترسایان رسید که می‌می فروختند. توجه می‌کنید که در این قصه‌ها حقیقتاً می‌بینیم که اگر خودمان را رها کنیم، و بدهیم دست مولانا، می‌بینیم که بهتر می‌توانیم متوجه بشویم تا همینطوری با ذهنمان، حالا چی شد؟ امیر چکار کرد؟ چون بعضی موقعها می‌بینید الان امیر را معادل عارف کامل می‌گیرد، یک دفعه معادل خدا می‌گیرد، یک دفعه می‌بینیم غلام ما هستیم که رفتیم می‌بگیریم. توجه می‌کنید؟

فرض کنید ما رفتیم می‌بگیریم و این پارسا یا ترسا همین زندگی است، و متوجه می‌شویم که می‌را می‌گیریم ولی یکی کوزه مان را می‌شکنند. پس کلاً می‌خواهیم ببینیم که این لحظه زندگی به ما می‌دهد، این می‌چه



می شود؟ چرا به کار ما نمی خورد؟ چرا ما اینقدر غمگینیم؟ استرس داریم؟ آن می زندگی کجا رفت؟ چرا اینقدر مقاومت می کنیم؟ چرا اینقدر قضاوت می کنیم؟ چرا متوجه نیستیم که اینها آفلند؟ آن چیزهایی که به آنها چسبیده ایم! پس یک بار می فهمیم چرا بعدا یادمان می رود؟ چرا اینقدر گیج می شویم ما؟ پس قصه اینطوری جلو می رود. این پیشخدمت دوتا کوزه برمی دارد می رود، می بگیرد.

زر بداد و باده چون زر خرید سنگ داد و در عوض گوهر خرید

ببینید همین طور مولانا کار را به ما توضیح می دهد. می گوید زر را داد و باده ای که مثل طلا، مثل جواهر بود، خرید. زر بداد، در اینجا می تواند باشد که، هم هویت شدگی را داد، که به نظرش می آید زر بود، و شرابی از زندگی گرفت که واقعاً زر بود، واقعاً با ارزش بود. سنگ داد، خودش توضیح می دهد، سنگ داد، هم هویت شدگی سنگ بی ارزشی است، در عوض گوهر حضور را گرفت. رفته شراب بگیرد این پیشخدمت، برای کی؟ برای امیر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۱

این چنین باده همی برد آن غلام سوی قصر آن امیر نیک نام

یک چنین باده ای را داشت می برد آن غلام به سوی قصر آن امیری که نام خوبی داشت. پس مشخص می شود این امیر انسانی است که عارف کامل است، انسانی است که به خدا زنده شده است. و این هم می ایزدی است. قصه هم یک تمثیل است. و شما می توانید امیر باشید، کوشش شما، سعی شما می تواند غلام باشد، آن پارسا یا دیر می تواند خدا باشد، زاهد می تواند من ذهنی شما باشد، یا وضعیت می تواند در بیرون باشد. حالا گوش کنید به خلاصه چند بیت از این قصه.

پیشش آمد زاهدی، غم دیده‌ای خُشک مغزی، در بلا پیچیده‌ای

یک دفعه داشت می آمد، یک زاهدی دید، که این زاهد غم دیده بود، یعنی غمهای زیادی دیده بود. مغزش هم خُشک بود، خُشک مغزی، یعنی مغز هم هویت شده داشت. فکرش و عقلش، عقل جزئی بود. خُشک مغز یعنی دیوانه و سودایی است. یعنی در ضمن آنکه با چیزها هم هویت شده بود، با دردها هم، هم هویت شده بود، به مغزش آب نمی رسید، آب زندگی نمی رسید، و این معادل من ذهنی ما است. در بلا پیچیده‌ای، همین که الان گفتم. گفتم من ذهنی ما یک مولد درد است. ما در بلا پیچیده‌ایم، اصلاً خود این نیم بیت، خشک مغز، در بلا پیچیده، قشنگ من ذهنی شما را تعریف می کند.



شما ببینید خُشک مغزید؟ اگر نیستید، چرا نیستید؟ اگر در بلا نپیچیدید، اگر از جنس رنجش نیستید، کینه نیستید، تنفر نیستید، اینها بلا است دیگر. در حسادت نپیچیدید، آدم اگر ملقمه‌ای از اینها باشد و به سوی اینها هم برود، در بلا بپیچد و به سوی بلا هم برود، و دیگران را هم به بلا بکشد. خودش را هم به بلا بکشد، این خوبه؟ این زاهد از آن زاهد ها بود. این زاهد همان من ذهنی ما است، و میل دارد از روی تعصب کوزه را بشکند. کوزه‌ای که این پیشخدمت رفته، شراب گرفته است.

و الان در توصیف این زاهد، مولانا به ما قصه من ذهنی ما را نشان می دهد. در همه جای مثنوی یا این چند بیت فقط، که استادی مولانا را ببینید که در چند بیت می تواند ما را روشن کند، اگر خوب توجه کنیم. آیا پیش شما نیامده است همچون زاهدی؟ هوشیاری، رفته جهان، هم هویت شده در مرکزش یک زاهدی وجود ندارد که غم دیده، خُشک مغز است و در بلا پیچیده است. چرا؟ بعد آن موقع این زاهد زحمت کشیده است، ولی به وسیله من ذهنی خدا را شناخته است.

تن ز آتش های دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته

درست مثل خیلی از من های ذهنی، تنش از دردهای من ذهنی گداخته است، و برای خودش خدایی درست کرده است و این خدا از هم هویت شدگی با باورها درست شده است و تماماً مرکزش این است. حول و حوش این محور دائماً می گردد و این محور، مادی است و این خدا هم مادی است. خانه از غیر خدا پرداخته، نه اینکه واقعا به خدا زنده شده است و مرکزش بی نهایت شده است. دارد می گوید این توهم است.

خیلی از من های ذهنی، آن دو تا بیت غزل را عمل نمی کنند، بلکه به وسیله ذهنشان یک باورهایی را می گیرند، آنها را مرکزشان قرار می دهند آنجا برای خودش یک خدای مادی درست می کنند. می گویند خدا، در دل ما است. خدا نیست، بلکه مرکز مادی است. خانه از غیر خدا پرداخته است یعنی خانه را از هر چیزی غیر از خدا خالی کرده است، خدای واقعی نیست این.

گوشمال محنت بزینهار داغ ها بر داغ ها چندین هزار

یعنی محنت یا رنج بی امان که مال من ذهنی است، او را تنبیه کرده است. دردهای من ذهنی یکی پس از دیگری او را تنبیه کرده است. و روی داغ ها، داغ گذاشته و تعداد این داغ هایی که روی داغ ها گذاشته شده است،



رنجش هایی که روی رنجش ها نهاده شده است و دشمنی ها و تعصب ها و کینه ها کوبیده شده است، چندین هزار. این بیت تعریف چه کسی است؟ تعریف من ذهنی ما است، زاهد دل ما.

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

یعنی هر لحظه دلش را در جهاد با نفس می دیده است. و این جهاد با نفس از طریق فضا گشایی و تسلیم نبوده است از طریق شناخت هم هویت شدگی ها نبوده است. بلکه از طریق ستیزه و مقاومت بوده است. اینکه ما با نفس خودمان بجنگیم و محروم کنیم خودمان را و خشم و نفرت را بکوبیم و با آنها هم هویت بشویم، و این را اجتهاد بنامیم، و به آن بچسبیم، این درست نیست. توجه کنید این زاهد شراب را می خواهد بریزد.

سال و ماه در خون و خاک آمیخته

صبر و حلمش نیم شب بگریخته

یعنی سال ها و ماه ها، خون یعنی درد، خاک یعنی همین گل، هم هویت شدگی با چیزها و درد آنها، آمیخته، سال ها و ماه ها درد کشیده است به خاک افتاده است، یعنی خونس ریخته شده است، و در خاک غلتیده است. ولی درس نگرفته است، نفهمیده این راه نیست، چقدر ما ستیزه کردیم، مقاومت کردیم، چقدر هم هویت شدیم با چیزها، وقتی آنها را از ما گرفتند، ما افتادیم به خاک، و خون گریستیم. دلمان خون شد، ولی درس نگرفتیم. که ما بعنوان پرنده از روی این هم هویت شدگی ها بلند شویم. نیم شب یعنی شب ذهن، هوشیاری رفته هم هویت شده و وارد شب شده، شب ذهن. دو جور هست کار در آنجا. یا فضا را باز می کنی تسلیم می شوی و خرد زندگی کار می کند، یا فضا را می بندی، مقاومت می کنی و صبر و حلم می گریزد. حلم یعنی قدرت فضاگشایی، مثل تمکین، یادتان است. گفت:

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

ای خدایی دهنده روزی هستی، روزی خرد هستی، عشق هستی، لطافت هستی، زیبایی هستی و ای خدایی که حلم می دهی به ما. یعنی به ما یاد دادی که فضا را باز کنیم. تنها انسان است که حلم دارد، تمکین دارد. تمکین یعنی قدرت فضاگشایی و صبر. صبر هم مال انسان هوشیار به حضور است. صبر یعنی اینکه من می مانم تا کن



فیکون کارش را بکند. درست مثل اینکه یک درختی کاشتیم. امسال یک سیب داده و ما فکر می کردیم هزار تا می دهد. صبر می کنیم که سال دیگر ببینیم چند تا می دهد. ولی حداکثر کارمان را می کنیم. کسی که صبر و حلمش در شب دنیا ربوده شده، گریخته، این آدم در ذهنش است. ولی خود این آدم که صبر و حلمش گریخته و پر از خشم است، پر از تنفر است، فکر می کند به حضور رسیده. همه اش هم هویت شدگی مرکزش را اشغال کرده.

امروز مولانا در غزل گفت شما باید از میان برخیزی و خدا بنشیند این میان و این امکان وجود دارد درست است که فرم ضعیفی داریم ما، ولی در این فرم ضعیف یک بی نشانی می تواند به عمق بینهایت بنشیند. و ما برای این کار آمدمیم. نیامدیم که وسط شب یعنی شب ذهن، صبر و حلم از ما بگریزد. اگر صبر و حلم از شما گریخته و شما بارها به خون و خاک کشیده شدید و هنوز هم می شوید، شما در ذهن هستید. باید یک کاری برای خودتان بکنید. بیخودی برای خودتان تصویر ذهنی یک آدم عارف را نسازید. بشناسید که چی ها در مرکزتان وجود دارند که شما آنها نیستید. با شناخت آنها بارها گفتیم آنی که هستید یعنی خداییت و بی نشان خودش، خودش را به شما به موقع نشان خواهد داد. و بارها گفتیم:

دم او جان دهدت، روز نفخت بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

باید بگذاری دم او بیاید. دم او بیاید مستلزم تسلیم است. و کارش هم کن فیکون است. می گوید بشو، می شود. و شما حلم دارید یعنی فضا را مرتب باز می کنید که بیشتر باد بیاید، نسیم جان بخش الهی بیاید و شما به علل بیرونی که ذهن ایجاد می کند نگاه نمی کنید.

گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟ گفت: باده، گفت: آن کیست آن؟

زاهد به این پیشخدمت می گوید، به غلام می گوید که در این دو تا کوزه چه هست؟ می گوید شراب هست. می گوید مال کی هست این شراب؟

گفت: آن، آن فلان میرِ اجل گفت: طالب را چنین باشد عمل؟

پیشخدمت می گوید مال آن فلان امیر بزرگوار. اجل یعنی بزرگ، والا مقام. به معنی جلیل تر و بزرگتر هم هست. و در اینجا گفتیم عارف به بینهایت خدا زنده شده است. گاهی اوقات می گوئیم عارف کامل. حالا زاهد می گوید که طالب باید این چنین عمل کند. یعنی این امیر باید اینطوری باشد، شراب بخورد؟



طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟ باده شیطان و آنکه نیم هوش؟

می گوید کسی که طالب خدا باشد، به عیش یعنی زندگی و نوش، نوشیدن شراب مبادرت می ورزد؟ کی می گوید؟ زاهد. زاهد که هست؟ من ذهنی ما. و آن چیزی که باده الهی است و از آنور می آید و در اثر تسلیم می آید، اسمش را می گذارد، باده شیطان. آن موقع باده ای که شیطانی است آن را می گوید باده خدایی. برای اینکه کسی که هم هویت شده و مرکزش جسمی است، شراب دنیا را می خورد. شرابی که از تایید و توجه می آید. آن را می گوید شراب خدایی.

شما بیایی باده شیطان بخوری که خودش می خورد. و آن موقع می خواهی هوش هم داشته باشی. توجه می کنی که دم او جان دهدت، رو ز نفخت بپذیر. تا دم او نیاید و ما تسلیم نباشیم هوش بوجود نمی آید. این هوش جسمی و من ذهنی و عقل او به درد ما نمی خورد. این هوش و عقل هم هویت شدگی هاست. دل هم هویت شدگی هاست. می گوید آدم باید زندگی هم بکند؟ آدم باید همیشه غصه بخورد. شادی بی سبب، آرامش بی سبب که خدا به ما می دهد برای این زاهد من ذهنی حرام است. آن موقع بی قراری، حس ناامنی و گرفتن باده های چیزهای بیرونی برای او باده خداست.

مولانا این ابیات را در واقع یک جوری از زبان زاهد می گوید، ولی به ما می فهماند که تو هم همین را می گویی. آیا ما همیشه باید عزا بگیریم، همیشه باید غصه بخوریم، همیشه نگران باشیم، همیشه استرس داشته باشیم یا خدا زندگی و هوش خرد زندگی و شادی بی سبب را حلال کرده به ما، هر لحظه می خواهد به ما بدهد. طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟ بله. آن چیزی که شما باده شیطان می نامی، چون با عینک ذهن می بینید، شرابی که از آنور می آید، شراب غیبی را باده شیطان می نامی. تو می خواهی شراب از خدای ذهنی بیاید و تو خدای ذهنی داری. ما خدای ذهنی نمی خواهیم.

هوش تو بی می چنین پژمرده است

هوش ها باید بر آن هوش تو بست

زاهد می گوید که: هوش تو بدون می هم پژمرده است. حالا چند تا هوش می خواهیم به آن ببندیم، بلکه تو هوش داشته باشی. یعنی هوشهای این دنیایی، بنظر می آید که اصلاً به چیزهای این دنیا هوشمند نیستی. هوش این غلام و هوش امیر که هر دو از جنس هوشیاری هستند، بسیار شاد است، پژمرده نیست. هوش خودش پژمرده



است. چون با عینک پژمردگی می بیند، پژمردگی را شکوفایی می بیند. آیا ما هم یعنی شما به خودتان نگاه کنید، شما پژمردگی را بیجانی را، جان می دانید و آن موقع زنده شدن به خدا را و بینهایت او را و شادی بی سبب را و آرامش بی سبب را آن موقع پژمردگی می بینید، بیهوشی می بینید؟ می گوید چند تا هوش باید به تو ببندیم تا معلوم شود تو باهوشی. اصلاً هوش تو الان هوش نیست. حالا ببین می بخوری چه می شود.

تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟

ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

می گوید حالا می نخورده اینطوری است، می بخورد چه می شود. موقع مستی، سُکر، مستی به خداست. که مولانا می گوید اگر به خدا مست نشوی، غم از تو جدا نمی شود. و ای مرغی که تو صید دام سکر شدی. در واقع این توصیف مال امیر است و غلام است و انسانی است که می آنوری را می خواهد. و در واقع برای همین آمدیم که ما هوش سُکر را پیدا کنیم. هوش مستی به خدا را پیدا کنیم. مثل مرغی در دام این مستی ما اسیر باشیم، که هستیم. یعنی مولانا به اعتباری می گوید که همه انسانها صید دام مستی و شراب خدایی هستند. این زاهد گرچه که اینها را به لفظ می گوید، ولی نمی فهمد. بله پس این توصیفی بود از من ذهنی. بله قصه را پیش می بریم. ببینیم چه اتفاقی افتاد در آنجا و چه اتفاقی هم در زندگی ما می افتد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۳

زد غیرت بر سبو سنگ و شکست

او سبو انداخت و از زاهد بَجَسْت

پس زاهد از روی تعصبی که داشت، سنگ زد به سبو و سبو را شکست. یعنی کوزه را شکست. و پیشخدمت کوزه شکسته را انداخت و از دست زاهد فرار کرد. این کلمه غیرت هم جالب است که مولانا بکار می برد. غیرت دو جور است. غیرت من ذهنی تعصب خشک و خالی است. در واقع ما با باورهایی هم هویت شدیم. تعصب داریم به آنها و هوشیاری جسمی مان ایجاب می کند که هم هویت شدگی با آن باورهایمان حفظ شود.

ولی یک غیرت دیگری هم هست که آن غیرت، غیرت اصلی است و آن عبارت از اینست که انسان کوشش بکند همیشه به این لحظه آگاه باشد. همیشه از جنس خدا باشد. یعنی یک عمقی داشته باشد، ثباتی داشته باشد و فضا



را باز نگه دارد. از این قدرت فضاگشایی هر لحظه استفاده کند. و غیرتش به این باشد که من فضاگشا هستم. من خاصیت فضاگشایی ام که همان تمکین و ثبات است و در این بحر که باز می شود همه چیز می گنجد از دست ندهم. ببینید این دو تا غیرت درست عکس هم هستند. غیرت این زاهد اینست که می ایزدی را بریزد. می خواهد بگوید که غیرت و تعصب خشک هم هویت شدگی ها سبب می شود که شرابی که این لحظه خدا به ما می دهد از غیب، ما بریزیم و تلف کنیم. کما اینکه زد سبو را شکست.

رفت پیش میر و گفتش: باده کو؟ ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفت پیش امیر و امیر هم مهمان داشت. امیر گفت باده کو، شراب کو و تمام ماجرا را تعریف کرد: یکی یکی چه اتفاقی افتاد. و ببینیم که امیر چه می گوید. توجه کنید که مهمان داشتن ما هم خیلی جالب است، که در این جهان ما باید به بینهایت او زنده شویم، و تمام باشندگان عالم مهمان ما هستند. ما باید به ایشان شراب دهیم. نباتات، جمادات، انسانهایی که هنوز از جنس زندگی نشدند، ما امیری هستیم، عارف کاملی هستیم و یا باید باشیم. برای همین منظور آمدیم که تمام باشندگان این عالم مهمان ما هستند. پس شراب را از خدا می گیریم و پخش می کنیم و این شراب هم رمز همان شراب است. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۵

میر چون آتش شد و بر جست راست

گفت: بنما خانه زاهد کجاست؟

میر مثل آتش شد. این تمثیلهای گرچه که به زبان ذهن گفته می شود، ولی نشان می دهد که واقعاً وقتی ما شراب ایزدی را می ریزیم، و گفتم مولانا این میر را در نقشهای مختلف، نمادهای مختلف بکار می رود. الان می بینید مثلاً جای خدا می گذارد. برای همین می گویم که قصه را نباید همین طوری خشک و با ذهن بخوانید. باید ببینید بیت چه می گوید. مولانا هم در عالمی بوده که همین طوری این بیتها به جایش می گفته، و ما باید از بیت استفاده کنیم. ممکن است اینکه شراب ایزدی را ما هر لحظه می ریزیم به وسیله زاهد مرکزمان، خدا خوشش نمی آید. اینکه ما خودمان را زدیم به خواب و بیدار نمی شویم و به قول مولانا ریب المنون، حوادث ناگوار ناشی از هم هویت شدگی ها که اتفاق می افتد و ما هنوز بیدار نمی شویم. داستان خاتون و کنیزک یادتان بیاید که ریب المنون



جانش را گرفت. و مولانا به ما گفت که ترازو باید داشته باشی. ترازو از فضای گشوده شده با توجه به آیه قرآن به ما توضیح داد که فضا در درون باید گشوده بشود.

اینکه ما هر لحظه فضا را می بندیم و متوجه نمی شویم که اتفاقات بد بخاطر مقاومت ما و بستن این فضا و عدم استفاده از خرد زندگی صورت می گیرد، زیاد مورد علاقه زندگی نیست. یعنی منگی ما، خنگی ما، همین خواب ماندن ما، در خواب دردها ماندن اصلاً مورد علاقه خدا نیست. و داریم وقت تلف می کنیم. هر لحظه خدا شراب را به ما تقدیم می کند در قالب این لحظه، و می خواهد ما را بکشد از گذشته و آینده به این لحظه، و به ما بگوید که تو از جنس من هستی، از جنس جاودانگی هستی، ما می زنیم روی دستش.

میر چون آتش شد و بر جست راست

گفت: بنما خانه زاهد کجاست؟

یعنی بلند شد و خشمگین شد و ایستاد و گفت که خانه زاهد را به من نشان بده. خانه زاهد واضح است که ذهن است.

تا بدین گرزِ گران کوهم سرش آن سرِ بی‌دانشِ مادرِ غرث

تا بدین گرزِ گران، گرز یعنی عمود، چیز چوبی یا آهنی که سرش آهن است، سرش را بکوهم، و می دانید که ما در غرب همان فحشی که همه بلدند. ولی می گوید سر این دانش ندارد که شراب را ریخته. و شاید می خواهد بگوید که این زاهد هر لحظه از همین من ذهنی متولد می شود. انگیزه فکرش و عملش همین ذهنش است یا ذهن بیرونی است یا شیطان است.

او چه داند امر معروف از سگی طالب معروفی است و شهرگی

می گوید او امر به معروف را از کجا می فهمد، خودش سگ است و این دنبال شهرت و آوازه است. می خواهد معروف بشود. می گوید این کاری که کرده شراب را ریخته این از امر به معروف نبوده. بلکه می خواسته به خاطر این به جایی برسد. بین مردم اعتبار پیدا کند.



تا بدین سالوس خود را جا کند تا به چیزی خویشتن پیدا کند

سالوس یعنی دوری، ریا. می گوید این اینطوری نیست که از ته دلش می خواسته کار خوبی بکند. می خواسته ریا بکند. می خواسته خودش را به خودش ثابت کند، من ذهنیش را بزرگ کند. امیر می گوید. این را بهانه کرده که من ذهنیش را بزرگ کند و این هم ریا است. بخاطر این نیست که تربیت کند مردم را. پس بنابراین می بینید که امیر عصبانی شده و می خواهد برود سرش را بکوبد. و همین طور قصه را من پیش می برم، تا بالاخره یک حرفی بزند امیر. تا آنجا پیش می رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۳

میر گفت: او کیست کو سنگی زند

بر سبوی ما! سبو را بشکند؟

امیر می گوید که: زاهد که باشد که سنگ بزند بر سبوی ما و سبو را بشکند. این را فرض کنید خدا می گوید. ما کی هستیم به عنوان من ذهنی شرابی را که خدا به ما می دهد، با سنگ سبوی را بشکنیم. نمی توانیم اینکار را کنیم. باید شراب را قبول کنیم. شراب را چطوری قبول کنیم؟ با فضاگشایی با تسلیم، با کوچک کردن من ذهنی، با عدم مقاومت. هر لحظه ما مقاومت مان را در مقابل اتفاق این لحظه اندازه می گیریم، می بینیم که آیا مقاومت می کنیم یا مقاومت صفر داریم؟ هر کسی مقاومت می کند، سبو را می شکند، و حتما از جنس آن زاهد است. و مغزش خراب است این. سبوی شراب الهی را که نمی شکند.

چون گذر سازد ز کویم شیرِ نر ترس ترسان بگذرد با صد حذر

اینها را از زبان زندگی می گوید. می گوید حتی شیر نر هم که از کوچه من بگذرد، باید با احتیاط بگذرد. یعنی در این جهان هیچ کس قادر نیست که شراب الهی را زمین بریزد، و ما می ریزیم. باید احتیاط کنیم و دوری کنیم از این کار. جوابش تسلیم و فضاگشایی است.

بندۀ ما را چرا آژرد دل؟ کرد ما را پیشِ مهمانان خجل

می گوید این زاهد چرا دل بنده مرا آژرده کرد؟ و ما مهمان داشتیم. گفتم مولانا در یک شعر بزرگ دارد حرف می زند. می گوید فرض کنید خدا می گوید. خدا می گوید: ما مهمان داریم و مهمانهای ما تمام این موجودات عالم



هستند. و من می را به انسان می دهم. انسان باید پخش کند. زاهد کی هست که شرابی که من می دهم به تمام مهمانان پخش بشود، بشکند و ما را شرمنده کند پیش مهمانان. ما مهمان دعوت کردیم به آنها شراب بدهیم.

شربتی که به ز خون اوست، ریخت

این زمان همچون زنان از ما گریخت

می گوید: این می یا شربتی که من می دادم از خون او بهتر است. راست می گوید، خون زاهد از زمان است. زمان توهم است. و الان هم که می خواهم تنبیه کنم از ما گریخته، از ترسش. برای اینکه زاهد رفته قائم شده، من نخواندم آن قسمتها. زیر این پشمها و اینها قایم شده و گوش می کند آن زیر از ترسش، و مردم هم ریختند می خواهند شفاعت کنند. می گویند نگشش. و این نشان می دهد که وقتی ما زاهد را شناسایی می کنیم، و می خواهیم از شرش رها شویم مردمی که از جنس زاهد هستند نمی گذارند. یعنی اگر ما بخواهیم از شر من ذهنی مان رها شویم، مردم نمی گذارند.

و زاهد وقتی که یعنی من ذهنی ما وقتی که ما هوشیار می شویم و قوی می شویم، دائماً التماس می کند به ما. با من کاری نداشته باش. من موجود بی آزاری هستم. ولی ما مرتب باید فضا را باز کنیم و با کن فیکون و خرد زندگی آن چیزی را که نیستیم بشناسیم، این همان مسلمان شدن است. این قسمت همان لا اله الا الله است، که ما هر چیزی را که آن نیستیم انکار کنیم و شناسایی کنیم. تا آن چیزی که هستیم خودش را به ما نشان بدهد، و از جستجوی به وسیله ذهن پرهیز کنیم. فقط فضا را باز کنیم. در غزل هم هست، می گوید فقط شراب را زیاد کن، حرف نزن.

بله در ضمن در این بیت و در غزل هم هست. اجازه بدهید که توضیح بدهم. مولانا به هیچ وجه به خانمها نمی خواهد توهین کند. علی الاصول وقتی می گوییم انسان، انسان چه مرد و چه زن یکی است به لحاظ حضور. اینکه مولانا بعضی موقع ها بعضی از خصوصیتها را عنوان می کند مثل ترس، نشان می دهد که من ذهنی می ترسد. یک تمثیلی می زند، فقط همین. در غزل هم داریم، ولی هوشیاری چه زن بشود و چه مرد بشود هر دو یکی است.



لیک جان از دست من او کی برد؟ گیر همچون مرغ بالا بر پرد

این بیت هم جالب است. از زبان خداست این، برای زاهد ما. می گوید او نمی تواند جان از دست من ببرد، حتی اگر مرغ شود ببرد به آسمان. امیر دنبال زاهد می گردد. چه امیر انسان کامل بشود و چه خدا بشود، انسان کامل هم گفتیم خداست، زنده شده به خودش در یک انسان و مقصد نهایی ما همان است. از دست این جور هوشیاری من ذهنی جان سالم به درد نخواهد برد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۳

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او

امیر خشمگین است در قصه، و شفیعان آمدند. یعنی مردم ریختند، دیدند سر و صدای امیر بلند شده و بارها دست و پای امیر را بوسیدند که کاری با این نداشته باش. یعنی هر کسی من ذهنی اش را بکشد، مردم نمی گذارند، با این کاری نداشته باش، این از جنس ماست.

کای امیر از تو نشاید کین کشی گر بشد باده، تو بی باده خوشی

که ای امیر به تو نمی آید که کین بکشی. اگر باده ریخت، تو خودت بی باده خوش هستی تو احتیاج به باده نداری. راست می گوید خدا احتیاج به باده ندارد و خدا از خلقت ما یک قصدی دارد. ما داریم. ما احتیاج به باده داریم ولی زاهدی که در مرکز ما هست نمی گذارد باده به ما برسد. ما قرار است برویم ذهن، با ذهن هم هویت بشویم، درد ایجاد بشود و بفهمیم این دستگاهی که ما ساختیم مولد درد است. دستگاه را رها کنیم و هم هویت شدگی ها را شناسایی کنیم. در این راه مسئولیت داشته باشیم که درست انتخاب کنیم. هر لحظه فضاگشا باشیم. بدانیم که فضای گشوده شده ما هستیم و زندگی هست و خدا هست و آن چیزی که ایجاد هوشیاری جسمی می کند و هر لحظه یک دردی را پیش می آورد و شراب زندگی را می ریزد، دعوا در خانه راه می اندازد، دعوا بین بچه ها راه می اندازد، ایجاد تنفر می کند، هی بد و خوب می کند، ستیزه می کند، مقاومت می کند، قضاوت می کند، او ما نیستیم. او فقط باده را می ریزد. ما این شناسایی ها را داریم می کنیم.

باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد

به امیر دارند می گوید. مردم می گویند. می گوید مردم سرمایه را از لطف تو می گیرند. خوب معلوم است این امیر کی هست، و آب لطفش را از تو می گیرد. یا لطف آب به لطف تو حسرت می خورد. یعنی آب که منشاء زندگانی



است و اینقدر لطیف است، نسیمی که از تو می آید، آبی که از تو می آید، هوشیاری که از تو می آید این لحظه آن از آب هم زنده کننده تر است. آب منشا زندگی است، تو بیشتر منشا زندگی هستی. اینها ابیاتی هست که مولانا برای بیداری ما می گوید. بله، حالا امیر جواب می دهد. این جواب را می خواستم برایتان بخوانم که جالب است و ما باید به این مرحله برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸۳

باز جواب گفتن آن امیر، ایشان را

گفت: نه نه، من حریف آن می ام من به ذوق این خوشی قانع نی ام

و آمد الان قصه به سطح عارف کامل که انسان است و ما هم در آن جرگه هستیم. می گوید نه نه. همدم من آن می الهی است. و من به ذوق این خوشی هایی که از بیرون می آید قانع نیستم.

من چنان خواهم که همچون یاسمین

کژ همی گردم چنان گاهی چنین

می گوید من آن حالتی را می خواهم که مثل گل یاسمین گاهی کژ بشوم به این طرف و گاهی به آن طرف. یعنی در اختیار زندگی باشم. در اختیار خدا باشم. پس باید به او زنده بشوم. گاهی من به جهان میل می کنم، نگاه می کنم، گاهی به جهان غیب. من شراب این جهانی را نمی خواهم.

وارهیده از همه خوف و امید کژ همی گردم به هر سو همچو بید

می خواهد بگوید که من می خواهم از ذهن خارج بشوم. خوف و امید یعنی ترس و امید. و ترس و امید دویی است و من ذهنی با این ترس و امید زندگی می کند. گاهی می ترسد، چون یک دفعه می بیند که این چیزها را دارد از دست می دهد، و یا آن چیزهایی که قرار است بدست بیاورد ممکن است بدست نیآورد، این خوفش است. گاهی اوقات فکر می کند که نه بابا اینها را که دارم، اینها را از دست من کسی نمی گیرد. این همسر است، این بچه ام است، این پولم است، آن مقامم است، و اینها را هم بدست می آورم. مشخص است اینطوری می شود، آنطوری می شود، بالاخره این مال من می شود. این هم امیدش هست، هر دو ذهنی است، هر دو فکر است. شما از ترس یا امید نباید زندگی بگیرید، و بدانید که این سیستم حادث دستگاه ایجاد درد است.



می گوید من می خواهم از این سیستم یا دستگاه خوف و امید برهم و مثل بید با باد زندگی برقصم. یعنی به عبارت دیگر ما روی یکتایی، روی عدم ایستادیم. این چهار بعد ما که فکر ماست، تن ماست، جان ماست که در بیت اول غزل بود و دل ماست، مرکز ما از جنس هوشیاری است، و احساسات ماست، همه اینها به وسیله همین باد زندگی می رقصند. هر جور که آن می رقصاند می رقصد. آیا در این باد زندگی سلامتی هست یا نیست؟ البته که هست. در آن خوف و امید، نه خوفش مفید است و نه امیدش. در حالیکه شما روی عدم ایستاده‌اید یعنی به خدا زنده شده‌اید، و این ثبات در شما وجود دارد، این چهار بعد شما سیراب می شود از آن آب.

همان آبی که الان گفت که آب بیرونی حسرت می خورد. اینها تمثیل است آب بیرونی حسرت می خورد. آب منشا زندگی در بیرون است، و آن آب زنده کننده چهار بعد ماست، به فکرهایمان خرد می دهد، احساساتمان از جنس شادی زندگی می شود، لطافت می شود، عشق می شود، فضاگشایی می شود. دیگر مثل قبل از جنس خشونت، رنجش، خشم، تنفر و حسادت نمی شود. آنها احساسات خوبی نیستند، مال من ذهنی هستند، مال خوف و امید هستند. امیدواریم یک دفعه می ترسیم. یک دفعه یک اتفاقی می افتد می گوئیم نه دیگر به آن نمی رسم. این دستگاهی که ما توش هستیم به نام ذهن برای زندگی نیست. موقت بوده که ما بفهمیم مولد درد است. آیا از آنجا بیرون بیاییم خردمند می شویم؟ بله.

کدام خرد؟ خردی که تمام کائنات را اداره می کند. مال ما می شود. حالا یکی می خواهد با ذهنش این را اندازه می گیرد. می گوید با همین خوف و امید می خواهد اینها را بفهمد. نمی تواند بفهمد. می گوید وارهیده از همه خوف و امید. کژ همی گردم به هر سو مثل بید. یعنی مثل بعضی ها که اسمش در اینجا زاهد بود به باورها نچسبیدم که خشک بشوم. مرکز من یک چیز جامدی نیست. یکی یا دنیاپرست است اینقدر شهوت پول و مقام و نمی دانم این چیزها دارد، هر چیزی که تعلق می تواند داشته باشد با آنها هم هویت است و آن آنطوری جامد است. اینکه هم که به باورها چسبیده و می گوید من تعصب این باورها دارم و آنها مرکزش است، آن هم در خوف و امید است.

یک امید دیگری است، امید دیگر حالت توکل دارد که شما مثل امید کشاورز، کشاورز فرض کن که پنجاه کیلو گندم دارد، فقط آن را دارد، می برد می کارد، می داند که این پنجاه کیلو خواهد شد مثلاً پانصد کیلو، وقتی درو می کند، توکل دارد. این امید دارد این امید، امید زندگی است، برکتش برکت زندگی است. مثل خوف و امید ذهن نیست. خوفش امروز هم خواهیم خواند. خوفش از اینست که من این توکل و این فضای گشوده شده و این موازی



بودن با زندگی را از دست ندهم. هر موقع آن مرکزش عوض می شود و می ترسد، می گوید: ای من دیگر جدا شدم از زندگی، الان دیگر آن نسیم نمی آید.

پس ترسش از اینست که وصل نباشد. ترسش از این نیست که چیزی را از دست بدهد. ترسش از این نیست که پنجاه کیلو گندم داشت گفت همه را رفت کاشت، نه از آن نیست. چون امیدوار است. امیدش، امید زندگی است. ترسش، ترس از اینست که از جنس زندگی نباشد، در این لحظه نباشد، در زمان باشد. ترسش از اینست که خدا نکرده از نفرت، از رنجش فکر کند و عمل کند نه از خرد زندگی. ترسش از اینست که خرد زندگی در این لحظه بیدارگونه به فکر و عملش نریزد. از این ترس دارد که امروز اگر وقت شد در این مورد هم، در این نوع ترس صحبت خواهیم کرد. بله.

هم چو شاخ بید گردان چپ و راست

که ز بادش گونه گونه رقص هاست

اینها را امیر می گوید. می گوید مثل شاخ بید که در اثر بید به چپ و راست متمایل می شود و بر اساس کیفیت باد و سمت باد این بید می رقصد. پس بنابراین بید اختیاری در این رقص ندارد. من هم به خرد زندگی و عشق زندگی می رقصم. چهار بعدمان هم همین طور. من از باد زندگی که در اثر تسلیم و فضا گشائی وارد چهار بُعد می شود، زندگی می کنم، می رقصم، پس من با آن می، الفت دارم، دوستی دارم، همدمی دارم، نه با این می بیرونی.

آنکه خو کرده ست با شادی می

این خوشی را کی پسندد خواجه می؟

می گوید آن کسی که خو کرده با شادی بی سببی که می الهی می دهد، این خوشی های بیرونی را کی می پسندد، خواجه آگاه باش، از خواب بیدار شو

***** پایان قسمت دوم *****



انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند

که سرشته در خوشی حق بُدند

می گوید پیغمبران به این علت از خوشی این جهان، از توجه بیرونی، از تأیید بیرونی، از آن میی که از یادآوری چیزهای هم هویت شده می آید، یا از هم هویت شده، ما بیرون می کشیم، می نشینیم در خواب ذهن، اینقدر پول دارم، اینقدر مقام دارم، اینقدر نفوذ دارم و یک دفعه داریم بزرگ می شویم در خواب ذهن، انبیاء می گوید این خوشی را نخواستند، چرا؟ برای اینکه عجین در خوشی، شادی بی سبب بودند، آرامش خدائی بودند، دیگر این آرامش را، حس امنیت را از بیرون نمی خواستند، هویت را از بیرون نمی خواستند، نمی خواستند به همسرشان بگویند مرا خوشبخت کن، طلبکار باشند از مردم.

ما چرا از مردم طلبکار هستیم؟ این همه انتظار داریم؟ توقع داریم؟ برای اینکه فکر می کنیم آنها می توانند به ما هویت بدهند، توجه بدهند، تأیید بدهند، خوشبختی بدهند، موفق کنند ما را، ولی برای کسی که این لحظه خرد زندگی می ریزد به عملش، و به فکرش، او احتیاجی ندارد که به آن چیزهای بیرونی، می دانیم که چیزهای بیرونی، آن برکات زندگی را نخواهند داد. پس بنابر این ما می آئیم تسلیم می شویم، فضا را باز می کنیم، خوشی حق را می بینیم، یک دفعه خوشی های بیرونی از چشم ما می افتد، همین الان همین را می گوید:

زانکه جانیشان آن خوشی را دیده بود

این خوشی ها پیششان بازی نمود

برای اینکه جان آنها، شادی بی سبب، آرامش بی سبب را دیده بود، جان کی؟ جان اولیاء، انبیاء و شما، شما هم همینطور، تعداد زیادی از شما بینندگان جانی دارید که خوشی آنطرفی را دیده است، یا شادی آنطرفی را دیده است، بنابر این، این خوشی های بیرونی که مردم ما را قبول داشته باشند، توجه بدهند، تأیید کنند، پیش شما مسخره می آید، بازی می آید، می دانید که اینها واقعا بازی من ذهنی است، کودکانه می آید.

با بُتِ زنده کسی چون گشت یار

مرده را چون در کشتد اندر کنار؟

کسی که بصورت هوشیاری می آید با خود زندگی عجین می شود، دوباره به وحدت می رسد. این بیت با آن دو بیت غزل می خواند، کسی که با زندگی زنده در این لحظه یکی می شود و عمق بی نهایت پیدا می کند، و آن را رها نمی کند، در این صورت این مُرده من ذهنی را چه جوری کنار خودش می کشد؟ چه جوری بغل می کند؟ یعنی



نگاه کنید، می گوید: ما در این لحظه، قدرت انتخاب این را داریم که این مرده من ذهنی را بغل کنیم، یا برگردیم زندگی زنده خدا را بغل کنیم. شما کدام را می خواهید؟ یک چند وقت شما فضا گشائی کنید، پذیرش را تمرین کنید، عدم مقاومت را تمرین کنید، عدم قضاوت را تمرین کنید، شناسائی کنید که چیزهای آفل نباید در مرکز شما باشد، همینطوری کار کنید، یک شش ماه، خواهید دید که شما دارید زندگی زنده را که از این فضای گشوده شده در مرکزتان مرتعش می شود، حس می کنید، و با او یار می شوید. یعنی زندگی را دست اول، خودتان تجربه می کنید.

می گوید این ستایش هائی که بیرون می کنند مردم، اینها به چه دردی می خورد؟ تأیید و اعتبار مردم به چه دردی می خورد؟ اصلاً چیزهائی که این هوشیاری جسمی در هم هویت شدگی ها به من نشان می دهد، اینکه همه آن چیزهائی که من از مردم می خواهم، از همسرم می خواهم، از بچه ام می خواهم، از پدر و مادرم می خواهم، به چه دردی می خورند؟ آن چیزی که من می خواستم در این فضای گشوده شده بوده، من نمی فهمیدم، اما وقتی آدم عقل آن زاهد را داشته باشد که می الهی را در این لحظه بشکند، خوب او نمی فهمد، تلویحا مولانا می گوید: کله آن زاهد را خرد خواهد کرد، زندگی و حوادث زندگی، می بینید این کار را می کند، ما چقدر درد می کشیم؟ به خاک و خون کشیده می شویم، چقدر جلم مان دزدیده می شود؟ صبر نداریم، بی قراریم. بله این دو بیت را هم بخوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱

یُسْر با عُسْر است، هین آیس مباحث

راه داری زین مَمَات اندر معاش

یعنی آسانی با درد است، در اینجا عُسْر: درد هوشیارانه، یُسْر: راحتی فضای گشوده شده، یعنی رها شدن از دست این زاهد که در مرکز ما هست، درد هوشیارانه می خواهد، تو ناامید مباحث و از این مرده ی من ذهنی، به زندگی فضای گشوده شده در مرکزمان، به آن بی نهایت خدا راه هست، راهش را ما بلد نیستیم با ذهن، باید فضاگشائی کنیم تا خرد آن فضای گشوده شده شما را هدایت کند، این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

قَانَ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

پس بی تردید با دشواری آسانی است



یعنی دشواری در اینجا درد هوشیارانه، شناخت و قبول، شناسائی و قبول، مساوی آزادی است، بارها گفتیم، ولی هم شناسائی درد دارد، هم قبول و هم انداختن، هم صبر، هم حلم، حلم فضاگشائی یا تمکین درد دارد، ما عادت کردیم منقبض بشویم، ما عادت کردیم مقاومت کنیم، ما عادت کردیم قضاوت کنیم، و اینکه من جلوی خودم را بگیرم در این لحظه، قضاوت نکنم، مقاومت نکنم، درد هوشیارانه می خواهد، و این همان دشواری است.

روح خواهی، جبهه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت برآری زود سر

می خواهی در مرکزت فضا گشوده بشود و شما همان روحی بشوی، هوشیاری بشوی که وقتی آمدی به این جهان، این دفعه هوشیارانه، در این صورت این جبهه ی من ذهنی را بشکاف، جبهه ی هم هویت شدگی ها را بشکاف تا از این خلوص و نابی، یعنی صفوت، هوشیاری آزاد شده از هم هویت شدگی ها، برخوردار بشوی، تا آن هوشیاری خودش را به شما نشان بدهد، می دانم این ابیات را خوانده ام برای کسانی که مرتب این برنامه ها را گوش می کنند، ولی شنیدن ابیات مختلف با هم، شاید قوتی به شما می دهد که یک دفعه بلند بشوید مثل آن پرنده، از کل من ذهنی، بله ایبائی که می خوانم همه در جهت تقویت حضور شماسست، آگاهی شماسست، و بعضی موقع ها راهکارهای عملی نشان می دهد مولانا، که از تکرار این ابیات به ذهن شما خواهد رسید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

ای خُنک جانی که عیبِ خویش دید

هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

می گوید خوشا به حال انسانی که هم هویت شدگی خودش را بصورت عیب ببیند، یعنی عیب خودش را ببیند و هر کسی یک عیبی را گفت، چه به او بگوید، چه به کسی بگوید، پشت سر کسی عیبی را بگوید، آن شخص در خودش جستجو کند، یعنی شما هر جا دیدید که اسم یک عیبی را بردند مثل حسادت، تنگ نظری، بُخل، یا هر چیز دیگر، ببینید در شما هست یا نه؟ و اگر گفتید در من نیست این چیزها، ممکن است درست نباشد.

زانکه نیم از عیبستان بده ست

و آن دگر نیمش ز عیبستان بده ست

برای اینکه نیمی از ما عیبستان است، یعنی نیمی از ما هم هویت شدگی هاست، هر کسی وارد این جهان می شود من ذهنی درست می کند، اصلا یک نفر نیست که من ذهنی نداشته باشد، هیچ کس نمی تواند بگوید من، من ذهنی اصلا نداشته ام، چرا؟ اصلا اگر کسی که من ذهنی نداشته باشد اصلا نمی تواند باقی بماند در این جهان، من



ذهنی برای شناخت این جهان، شناخت چیزها و حس جدائی، اینکه من جدا هستم از دیگران، باید خودم را اداره کنم، از خیابان رد بشوم، زیر ماشین نروم، غذا را در دهانم بگذارم، ببینم من کی هستم، لازم است. آیا برای همیشه لازم است؟ نه، در ابتدای زندگی لازم است، پس هر کسی من ذهنی درست می کند، هوشیارانه از من ذهنی خارج می شود. و نیم دیگرش از غیبستان بوده، نیم دیگر ما هوشیاری است، خدائیت است.

چون که بر سر مرتورا ده ریش هست

مرهمت بر خویش باید کار بست

می گوید وقتی سر تو ده تا زخم دارد، و تو هم مرهم داری، مرهمت را، دوایت را باید برای زخم سر خودت به کار ببری، و این بیت دوباره از آن بیت هائی است که به ما هشدار می دهد که ما نباید خودمان را رها بکنیم، و دیگران را درست بکنیم، یا عیب دیگران را برطرف کنیم، به دیگران نصیحت کنیم، ده علامت کثرت است، یعنی ما هم هویت شدگی های زیادی داریم، و دردهای حاصل از هم هویت شدگی ها را هم زیاد داریم، هر کسی اینطوری است، وقتی مرهم داریم، مرهم چیست؟ مرهم موقعی است که وقتی تسلیم می شویم، دم او جان دهدت، مرهم است، دم او، دم خدا و انرژی که از آنطرف می آید مرهم ماست.

خوب این مرهم را ما باید صرف آزادی خودمان بکنیم، آیا می توانیم صرف دیگران بکنیم؟ نه. برای اینکه به محض اینکه به دیگران می پردازیم، ما قطع می شویم از زندگی، می رویم در من ذهنی مان، با من ذهنی مان می خواهیم یکی دیگر را درست کنیم، و من ذهنی هم انرژی بد دارد، انرژی مسموم دارد، کسی به من ذهنی ما گوش نمی دهد. توجه کنید تا زمانی که شما به یک عمق زیادی زنده نشدید، مردم به حرف شما گوش نمی دهند.

به محض اینکه زنده شدید، شما مرکز زنده آنها را، خدائیت آنها را به ارتعاش در می آورید. آن ارتعاش است که آنها را متمایل می کند به سمت شما، و ممکن است به حرف شما گوش بدهند. مدتی آنها هم هنوز به من ذهنی ارتعاش می کنند، ولی کسی که من ذهنی دارد، امروز متوجه شدیم ما، همین قبل از این گفت، گفت نیش از غیبستان است، نیش از عیبستان است، هر کسی اینطوری است.

همه من های ذهنی ولو اینکه درد های زیادی دارند، در آنها خدائیت مقدار زیادی هست، آب و گل هستند، هم گل دارند هم آب. بارها گفتیم این را، باز هم می گویم، وقتی موسیقی گوش می کنید، نت ها را می شنوید، این گوش می شنود، سکوت بین نت ها را هم می شنود، سکوت را کی می شنود؟ سکوت درون شما، خدائیت شما،



سکون درون شما، پس سکون در درون شما وجود دارد. از این سکون می توانید استفاده کنید برای خوب کردن زخمهای خودتان، ولی اگر این سکون زیاد شد، و این فضا بی نهایت شد، آن وضعیت فرق می کند، آن موقع اصلا شما یک مرکز ارتعاش زندگی می شوید، و چه بسا خرد از شما صادر بشود، ارتعاشاتی باشد که مردم می گیرند، همان سکونی که درون مردم هست فوراً تشخیص می دهد، یعنی فوراً شما زندگی را در مرکز انسانها به ارتعاش در می آورید، می فهمند شما از جنس دیگری هستید، حتی کسانی که زیر سلطه درد هستند، و انرژی شما را می گیرند.

برای همین خدا به این زاهد می گفت: آخر تو کی هستی که ما مهمان داریم، کوزه ها را شکستی؟ مهمان ها کی هستند؟ مهمان ها، من های ذهنی هم، جزو مهمان ها هستند، در این جهان یک حالتش هم این است که عارفانی مثل مولانا هست، چه کسی نمی گذارد که انرژی مولانائی پخش بشود؟ ارتعاش مولانائی پخش بشود؟ من ذهنی. پس ما مرهم خودمان را به سر خودمان می زنیم، اینقدر می زنیم که هیچ زخمی نداشته باشیم، آن موقع ارتعاش از ما، دیگران را زنده می کند، ما نمی آئیم خودمان را رها کنیم، با قضاوت های ذهنی و با مقاومت از دیگران عیب بگیریم، چرا شما این عیب را درست نمی کنید؟ به ما چه، این همه زخم داریم ما.

عیب کردن ریش را داروی اوست

چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت

می گوید هر کسی زخم خودش را ببیند و اعتراف بکند، و اظهار عجز بکند، و کاری با دیگران نداشته باشد، عیب و ایرادی هم به دیگران نگیرد، و دنبال زخم خودش باشد، دارو پیدا می شود، اصلاً اینکه ما بگوئیم من زخم دارم، من رنجش دارم، من کینه دارم، من تنفر دارم، ما کینه های جمعی داریم، کینه های مذهبی داریم، ما خشم داریم، اینها ریش هستند، ریش نه اینکه ریش، یعنی زخم، در اینجا ریش در واقع کچلی سر ماست، و سر ما مغز ماست، ذهن ماست، دردهای ذهنی هست، آزردهای ذهنی هست، رنجش ها و کینه ها در راس آنهاست. ما حسودیم، تنگ نظریم، مردم آزاریم، می خواهیم به مردم لطمه بزنیم، درد حمل می کنیم.

دیدن اینها و اعتراف به اینها، پیدا شدن دارو هست، و این نشان شکسته شدن است، شکستگی یعنی خم شدن، ادعا نمی کند که من عارقم، ادعا رفت، و جایش را چه گرفت؟ جایش را ناتوانی ما که من، این درد را دارم و کمک می خواهم. اولین کمک من، می دانم در درون خداست. برای همین است که می گوید اگر کسی به خودش حتی



رحم بکند، اگر شما در این لحظه شراب ایزدی را زمین می ریزید، در داستان زاهد، یعنی خدا به شما می دهد، نمی خورید، پس به خودتان رحم نمی کنید، اگر شما رنجش را حمل می کنید، نفرت را حمل می کنید و این بدن را خراب می کنید، شما به خودتان رحم می کنید؟ نه، پس خدا هم به شما رحم نمی کند.

ارحمو یعنی رحم کنید. در واقع معنیش این است که شما به خودتان رحم کنید، ما همیشه رحم کردن را به دیگران می گوئیم رحم کنید تا به شما رحم کنند، نه به خودت هم رحم کن، یعنی بشناس که از جنس خدا هستی، نباید هم هویت شدگیها را نگه داری، مخصوصاً مرکزت قرار بدهی، پس شکسته شدن یعنی کوچک شدن نسبت به من ذهنی، هر موقع کوچک می شویم نسبت به من ذهنی، نسبت به من اصلی که خدایت ماست بزرگتر می شویم. هر موقع خم می شویم سجده می کنیم، می گوئیم: بله، اقرار می کنیم به عیب مان، شکسته می شویم. هر موقع می گوئیم نه همچون چیزی نیست، خودت اینطوری هستی، همچون عیبی در من نیست، و انکار می کنیم ادعا می کنیم، اگر ادعا می کنیم و مقاومت می کنیم و قضاوت راجع به دیگران می کنیم عیب دیگران را می بینیم و می گوئیم جای ترحم به ما نیست. و این را از یک حدیث می آورد

حدیث

إِرْحَمُوا تُرْحَمُوا

رحم کنید، تا بر شما رحم شود

اگر رحم نکنید به شما رحم نخواهد شد. و اگر شما قدر خودتان را ندانید و این لحظه شراب را بریزید، و دردها را حمل کنید و نیندازید، یعنی به خودتان رحم نکنید، خدا هم به شما رحم نخواهد کرد. و این دو بیت هم قبلاً می دانید و دوباره بخوانم جایش اینجاست که بدانید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

خدا از مُرده من ذهنی ما را برای دومین بار می کشد بیرون. یک بار که وارد این جهان شدیم، اگر آگاهانه و هوشیارانه نسبت به من ذهنی بمیریم او زنده را از این مُرده بیرون می کشد. پس هرکسی می میرد نسبت به من ذهنی، یعنی شکسته می شود کوچک می شود، هی کوچک می شود، کوچک می شود و هوشیار است، آیا کوچک



شدن پی در پی درد دارد؟ بله، درد دارد، درد هوشیارانه دارد. صبر می خواهد؟ بله، شما وقتی کوچک می شوید بلافاصله ممکن است که پاداش کوچک شدن نیاید، گرچه که بیشتر اوقات فوراً می آید. پس هر کس که خودش را آگاهانه می کشد کوچک می شود، او هدایت را، رشد را یافته است. یعنی راه درستی می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

مُرده شو تا مَخْرَجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

مُرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

پس بمیر نسبت به من ذهنی تا خارج کننده زندگی بی نیاز، یک زنده از این مُرده ما بیرون بکشد. این بیتها بسیار بسیار مهم هستند. اولاً نشان می دهد که ما از جنس صمد هستیم بی نیازی هستیم، صمد از صفات خداست، خدا بی نیاز است، به هیچ چیز ما نیاز ندارد، و صفت ما را هم تعیین می کند، ما هم به هیچ چیز این جهان احتیاج نداریم، درست است که باید نان بخوریم، غذا بخوریم، زنده بمانیم. ولی برای خوشبختی برای شادی، برای آرامش برای چیزهایی که برکت زندگی حساب می شود، برای حس امنیت، حس قرار، ما احتیاج به جهان نداریم، اینها همه در درون ماست، درون آن فضای گشوده شده است.

پس خارج کننده زندگی بی نیاز یا خدایی که زنده را از مُرده بیرون می کشد، زندگی را از مردگی دوباره می آفریند. ما در این مردگی ذهن، توجه کنید اینقدر درد ایجاد کردیم، و امروز هم مولانا گفت: آیس مباحث، آیس یعنی ناامید، گفت از این مردگی به زندگی راه هست، راه را هم ما بلد نیستیم باید فضا را باز کنید زندگی شما را ببرد. این هم همین را می گوید مُرده شو، مُرده شو یعنی با ذهنت راه را پیدا نکن. می شود ما این قضاوتها و راهنمایی ها و راه گشاییهای من ذهنی را بطور کلی کنار بگذاریم بگوییم نمی دانم. یکی از مشخصات مُرده شدن، همین نمی دانم است.

گر همان عیبت نبود، ایمن مباحث بوك آن عیب از تو گردد نیز فاش

یکی حسود است، و شما می گوید او حسود است. و چه بسا این حسادت در تو هم هست، و شما می گوید من نیستم. اگر با ذهن نگاه می کنی و این عیب حسادت را در خودت نمی بینی، عیب خشم را نمی بینی، عیب ترس را نمی بینی، عیب هم هویت شدگی با بچه را نمی بینی، با همسر را نمی بینی، هم هویت شدگی با مال دنیا را نمی



بینی، با جاه دنیا را نمی بینی، هم هویت شدگی با باورهایت را نمی بینی، آسوده خاطر مباش. ما با من ذهنی مان نمی بینیم بله. کی ببرد تیغ دسته خویش را، تیغ که دسته خودش را نمی برد. من ذهنی که عیبهای خودش را نمی گوید که، عیبهای دیگران را می گوید، بخاطر بزرگ کردن خودش.

توجه بکنید خیلی مهم است این نکته ای که مولانا الآن به ما می گوید. هر عیبی که در دیگران می بینیم در ما هم هست، وگرنه نمی دیدیم. شما موقعی که صحبت می کنید، ببینید چی می گوید، آن کنار به خودتان هم گوش بدهید، و چه چیزهایی را تأیید می کنید بعنوان عیب دیگران، حتماً در شما هم هست، ولی من ذهنی شما انکار می کند. هر کسی عیب نداشته باشد عیب جویی نمی کند. هر کسی انتقاد می کند، عیب جویی می کند، حواسش را داده به دیگران، دیگران را نصیحت می کند، مطمئن باشید خودش تعداد زیادی عیب دارد. همان عیبهایی که می گوید دیگران درست کنند، او هم دارد منتها انکار می کند.

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوك آن عیب از تو گردد نیز فاش

بوك یعنی بود که، یعنی اینطوری خواهد شد که بعداً متوجه بشوی آن عیب را تو هم داشتی.

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای؟ پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟

مگر از خدا نشنیده ای که می فرماید: نترسید؟ پس چرا احساس ایمنی می کنی و آسوده خاطری؟

لاتخافو یعنی نترسید و همینطور که می دانی این لاتخافو به معنی نترسید برای آدمهایی هستند که به اصطلاح مؤمن هستند و در حضور هستند. اگر شما فضا را باز می کنید نباید بترسید، برای اینکه زندگی شما را هدایت می کند. از چی باید بترسید؟ از اینکه فضاگشا نباشید، وقتی فضا را باز کردید نترسید. و مولانا خودش الآن توضیح می دهد این آیه قرآن است که می گوید:

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۳۰

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبَّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَفَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ

بر آنان که گفتند: پروردگار ما الله است و پایداری ورزیدند، فرشتگان فرود می آیند که مترسید و غمگین مباشید، شما را به بهشتی که به شما وعده داده شده بشارت است.

بر آنان که گفتند پروردگار ما الله است و پایداری ورزیدند، یعنی آنهایی که فضا را باز می کنند و می گویند که ما به حرف شیطان یا من ذهنی یا فکری که از هم هویت شدگیها می آید، یا از دردها می آید، یعنی فکری که



انگیزه شان دردهای ماست، ما نمی خواهیم، ما می خواهیم از خدا فکرهایمان بیاید، و در این کار پایداری می کنند، چون بلافاصله نمی آید ما هنوز من ذهنی داریم می گوید: فرشتگان فرود می آیند که مترسید و غمگین باشید. این مترسید و غمگین باشید هم جالب است که در قرآن جا به جا آمده چندین جا، که هر کسی بترسد و محزون باشد ایمان ندارد، راست هم هست، هر کسی می ترسد و محزون است حتماً مرکزش هم هویت شدگی دارد، هوشیاری جسمی دارد، بنابراین خدا در مرکزش نیست، بلی.

شما و بهشتی که به شما وعده داده شده بشارت است. یعنی وقتی فضا را باز می کنید اصلاً مترسید از چی بترسیم؟ از اینکه فضا را باز نکنیم و برویم به هم هویت شدگیها و دردها مثلاً مثل خشمها، رنجشها و کینه ها، و از آنها بخواهیم انگیزه فکر و عمل ما بشوند، از این کار باید بترسیم. و در ضمن از بستن این فضا باید بترسیم. بستن فضا معادل کمک خواستن از هم هویت شدگیهاست. و اینها ما را محزون می کنند و می ترسانند. و بنابراین هر کسی بترسد و محزون باشد ایمان ندارد. ایمان ندارد یعنی مرکزش از جنس خدا نیست، از جنس هم هویت شدگیهاست. اگر مرکز یکی مادی باشد او دیگر ایمان ندارد که، ولو اینکه ظاهراً بگوید من دین دار هستم.

می گوید فرشتگان بشارت می دهند، یعنی می آیند به ما می گویند که: اصلاً نگران نباشید آن بهشتی که به شما وعده داده شده، بهشت چیه؟ فضایی گشوده شده در مرکز ما، وقتی در مرکز ما فضا به اندازه بینهایت باز می شود، که این معادل بینهایت ریشه داری است، بینهایت استواری است، و علامت آن عدم واکنش به اتفاقات بیرونی است.

یعنی اینقدر در اختیار این ریشه هستیم و آبی که از آنجا می آید، خردی که از آنجا می آید، اصلاً به حوادث توجه می کنیم، نه که توجه نکنیم، ولی حوادث نمی تواند ما را از ریشه دریاورد، در نتیجه حوادث مجبورند که از خرد ما آبیاری بشوند، خرد زندگی، عشق زندگی، لطافت زندگی. و وقتی این ریشه عمیق می شود، عمیق تر می شود، عمیق تر می شود و بینهایت می شود و بینهایت بودنش نشان ثبات شماس، و این بهشت شماس، این همان بهشت است.

جهنم چیه؟ جهنم این است که هر لحظه هم هویت شدگی ها تغییر کنند و شما پیرید واکنش نشان بدهید، درد نشان بدهید، برنجید، رنجشهای کهنه را بیدار کنید، این جهنم است. پس داشتن مقدار زیادی هم هویت شدگی با چیزهای این جهان و دردها در مرکز و تغییر این مرکز و تغییر دادن مرکز و احوال خود با آن چیزهای آفل این



جهنم است. و چنین آدمی دین و ایمان می گوید ندارد. بله، یک مطلبی هم دوباره راجع به این لاتخافو بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۹

لاتخافوا هست نزل خایفان هست در خور از برای خایف، آن

« مترسید »، رزق و روزی کسانی است که فقط از خدا می ترسند. این پاداش، سزاوار کسی است که فقط از خدا می ترسد.

بله، پس ما از چی می ترسیم؟ یعنی مواظبیم احتیاط می کنیم که فضا را نبندیم، و وقتی فضا گشوده است، ولو اینکه هم هویت شدگی داریم نمی ترسیم. وقتی شما این لحظه تسلیم می شوید، کاری است که باید بکنید، و این غذای انسانهایی است که احتیاط می کنند، مواظب هستند که همیشه وصل باشند، و این اتصال قطع نشود. هر موقع شما مقاومت کردید اتصال قطع شد، و هر موقع قضاوت کردید اتصال قطع شد، هر موقع یک چیز آفلی شما را مشغول کرد و تغییری شما را ترساند، اتصال قطع شد، آن موقع شما باید بترسید که دوباره اتصال را برقرار بکنید و یک چنین غذایی، غذاش چیه؟ غذای همان خردی است که از آنور می آید، شادی است که از آنور می آید، نذلی است که، نزل یعنی غذا، دیدی که نزل آن زاهد شکست، همان شرابی است که از آنور می آید و سزاوار و شایسته کسی است که می ترسد که اتصالش از خدا قطع بشود، مواظب است، مواظب این کار است.

هر که ترسد، مرورا ایمن کند من دل ترسنده را ساکن کند

می گوید هر کس بترسد، توجه کنید این ترس، ما دو جور ترس داریم: یکی ترسی که ذهن ایجاد می کند، ذهن ترسی که ایجاد می کند، براساس این است که می ترسیم هم هویت شدگیها از بین برود، علی الاصول هر من ذهنی می ترسد، اگر براساس من ذهنی می ترسید، آن ترس شما از این نوع ترس نیست. ولی انسانی که به حضور هم زنده هست، مقداری ریشه پیدا کرده، او هم می ترسد، آن ترسش از جنس ترس من ذهنی نیست که از جنس هیجان باشد، او مواظب است، مواظب است که این اتصال در اثر حوادث بیرونی، وضعیتهای حرص، یک چیزی توجه ادم را جذب می کند در بیرون، گنده نشود یکدفعه این اتصال قطع بشود.

می گوید هر کس بترسد او را ایمن می کنند. برای اینکه این آدم دارد به خدا زنده می شود، معلوم است که ایمن می شود. دل ترسنده را، این ترس یا احتیاط هوشیارانه، ساکن می کند. ساکن و ایمن هر دو از مشخصات زندگی



قائم به خود است، اصطلاحاً حیّ قیوم است، حیّ قیوم زندگیست که روی بینهایت خدا استوار شده، زنده شده و اتکا به جهان ندارد، اتکا به هم هویت شدگیها ندارد. این بیت هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۵

هر که ترسید از حق او تقوی گزید

ترسد از وی، جن و انس و هر که دید

هر کس از خدا بترسد و تقوا پیشه کند، آدمیان و پریان و هر که او را ببند از وی بترسد.

یعنی هر کسی فضا را باز کند و گشوده نگه دارد، اصلاً ذهن ساکت می شود. بنابراین ترس ذهن و ترسی که ذهن ایجاد می کند، تمام می شود. بنابراین هیچ چیز او را نمی ترساند. بنابراین هر که ترسید او پرهیز می کند، پرهیز از چی؟ پرهیز از هم هویت شدگی، پرهیز همیشه از این است که شما نگذارید توجه تان را یک چیزی در بیرون ببلعد، این پرهیز است. و پرهیز هوشیارانه باز هم مال انسان است. یکی تمکین است، یکی پرهیز هوشیارانه، هم تمکین هوشیارانه است.

تمکین یعنی فضاگشایی، این خاصیت خداست که ما هم داریم. دوباره تقوی و پرهیز هم خاصیت خداست ما هم داریم اگر بخواهیم اعمال کنیم. یعنی ما قادریم نگذاریم توجه مان را چیزی در بیرون بطور کامل جذب کند، یعنی با آن هم هویت بشویم. و شما می گوئید پس چرا اینطوری شدیم؟ برای اینکه لازم بوده اینطوری شدیم بطور موقت که جدایی را بشناسیم. ولی دیگر من ذهنی برای هشت سال، نه سال، ده سال خوب است. بعدا باید هوشیارانه می گوید پرهیز کنیم.

ترسد از وی، جن و انس و هر که دید، یعنی هر چیزی که در جهان هست از او می ترسد. چرا؟ برای اینکه به او نزدیک نمی تواند بشود از جنس خداست. در این جهان هیچ چیز نمی تواند به خدا آسیب بزند، آسیب به فرم می رسد. انسانی که این فضا را باز می کند و باز نگه می دارد، انسانی که به یک عمقی زنده شده، من نمی گویم همان اول انسان به بینهایت خدا زنده می شود، باید صبر کند، تمکین داشته باشد، فضا را باز کند، روی خودش کار کند، هی کار کند، کار کند، کار کند، این برنامه را ببیند، شعرهای مولانا را بخواند، کار کند، کار کند، هر روز عمقش زیادتر می شود. شما اگر این بیتها را تکرار کنید، خواهید دید که عمق تان زیادتر می شود، ثباتان زیادتر



می‌شود، حس شادیتان، حس آرامشتان، از آن ریشه‌داریتان می‌آید، یواش یواش بی‌نیاز دارید می‌شوید از هم هویت شدگیها، و هم هویت شدگیها را به بازی می‌گیرید.

ممکن است ببینید دیگران اسیر هم هویت شدگیها هستند، شب خوابشان نمی‌برد، شما راحت می‌گیرید می‌خواهید، چرا؟ برای اینکه آن چیزهایی که آن آدم در یک چیز بیرونی می‌خواهد، شما از ریشه‌داری خودتان می‌گیرید. و هر چه هم به او می‌گویید بابا شما هم بیا این کار را بکن، چون او وصل به یک چیز بیرونی است و همه‌اش از آن می‌خواهد بگیرد، نمی‌تواند، گوش نمی‌دهد، برایش معنی دار نیست با آن دید مادی که دارد، برگردد مثل شما از ریشه‌داری خودش آن برکات را بگیرد، هویت بگیرد مثلا، حس وجود را از زندگی بگیرد، از ریشه‌داری زندگی بگیرد. برای اینکه وصل به یک چیز بیرونی است، جامد شده است، من ذهنیش وصل به چیزهای بیرونی است و از آنها می‌خواهد شیره بکشد، و این من را ول نمی‌کند، فکر می‌کند او هست. یواش یواش که، که مولانا در غزل هم می‌گوید اگر به آن شراب بدهی و ارتعاش کند دلش به زندگی، یک دفعه متوجه می‌شود که یک چیز دیگری در درونش دارد زنده می‌شود، و متوجه می‌شود زندگی آن است، از آن جنس است، نه از جنس جماد. بله، خلاصه، این هم حدیث است:

حدیث

هر که از خدا ترسد، از او همه چیز بترسد. و هر که از غیر خدا ترسد، خداوند او را از هر چیز بترساند.

و خیلی درست است، هر که از خدا ترسد یعنی نه اینکه ما از خدا باید بترسیم، حتی من ذهنی یک خدای دروغین و ذهنی درست کرده از آن می‌ترسد، می‌گوید خدا الان با چماق می‌زند سرم! نه. خدا پر از فضا گشایی و لطف است و بخشش است، خدا هیچ موقع ما را تنبیه نمی‌کند، مگر ما اصرار می‌کنیم خودمان، خودمان را تنبیه می‌کنیم. ما قوانین خدا را زیر پا می‌گذاریم، مثل قانون جبران.

خدا می‌گوید: شما نمی‌توانید هم هویت بشوید مرکزتان را جسم بگذارید، و من را نگذارید، قرار است من را بگذارید. خوب تا زمانی که این را ما نفهمیدیم و جسم را گذاشتیم مرکزمان خودمان داریم به خودمان ظلم می‌کنیم. آن خاتون خودش، خودش را گشت، در داستان خاتون و کنیزک، خدا نکشت، خدا نمی‌خواهد او را بکشد. پس بنابراین هر که، که از خدا ترسد، یعنی این احتیاط و مواظبت را داشته باشد که مرکز را از جنس فضا نگه دارد، خلاء نگاه دارد، و از جنس جسم نگه ندارد. در این صورت هیچ چیزی نفوذ به دلش نمی‌کند، هیچ چیزی نمی‌تواند او را بترساند، و هر که از غیر خدا ترسد، پس بنابراین ترسش از هم هویت شدگیها است، در این صورت



او از هر چیزی خواهد ترسید. بلی اجازه بدهید مطلب دیگری بخوانیم، که می‌گوید: هر چیزی که به اندیشه‌تان می‌آید می‌توانید به وسیله فکر ببینید، آن نمی‌تواند خدا بشود و اگر هم هويت بشويد دل شما می‌شود، و آن دل مادی است، نباید با فکر تان آن را خدا بدانید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست

آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

هر چیزی که شما بتوانید درباره‌اش بیندیشید یک فکر است، بنابراین آن چیز مطمئن باشید در حال تغییر است، و فانی خواهد شد. پس بنابراین از جنس خدا نیست. می‌بینید که انسانها چقدر اشتباه می‌کنند که با فکرشان می‌خواهند خدا را درست کنند، و در مرکزشان قرار بدهند و بپرستند. و آن کسی که در اندیشه نمی‌آید، که نمی‌توانید به اندیشه بیاورید، خدا آن است. خوب، پس بنابراین آن چیزی که به اندیشه‌تان آمده است، و با آن هم هويت شده‌اید، مخصوصا باورها و فکرها، آنها خدا نیستند. پس باورمندی این نیست که انسان باورها را بگذارد مرکز و این باورها خیلی مربوط به خدا باشد، درباره خدا و توصیف خدا و اینها را آدم حفظ کند، با آنها هم هويت بشود، بگوید که خدا همین اینها است، نه. آنها را باید بزنی پاک کنی کنار، و این عدم، خلاء، فضای گشوده شده که اندیشه نمی‌تواند بشناسد و موقع تبدیل شما آن می‌شوید.

پس ما الان یک مرکز جسمی داریم و آن مرکز جسمی وقتی از بین رفت و جایش را خلاء گرفت و آن خلاء، خداست. حتی خلاء گفتن هم مجاز نیست، برای اینکه وقتی ما یک کلمه را می‌گوییم ما، فکر می‌کنیم شناختیم، اینکه اسم روی یک چیزی بگذاریم، معنی این نیست که آن را شناختیم. این که می‌گوییم فضا خلاء است، معنی این نیست که خلاء را ما می‌شناسیم، خلاء یعنی تهی، این حتی اینکه می‌گوییم تهی است، معنی این نیست که شناختیم، ما نمی‌دانیم تهی چه چیز است، تهی که جسم نیست که.

پس وقتی مرکزمان از آن چیزی که به اندیشه می‌آید خالی می‌شود، و یا می‌خواهد بشود، یک عدم قطعیتی به ما رو می‌کند، که این اندیشه‌ها از دل ما زدوده می‌شود، آینده را درست نمی‌توانیم پیش بینی کنیم، و اشکالی ندارد، ما با این عدم قطعیت باید راحت باشیم، ما می‌دانیم که درد در دست خدا است، در دست خرد زندگی خواهیم بود.



بر در این خانه گستاخی ز چیست

گر همی دانند کاندرا خانه کیست؟

می گوید بر در این خانه، یعنی خانه خدا، ما دلمان خانه خداست، این گستاخی و پر رویی من ذهنی ما، یا ما به عنوان من ذهنی از چه چیز است؟ چرا ما می گوئیم می دانیم؟ چرا قضاوت می کنیم؟ چرا خدا را به توصیف در می آوریم و همینطور خودمان را به توصیف در می آوریم؟ اگر خدا به توصیف نمی آید، به اندیشه نمی آید، ما هم به اندیشه نمی آییم. پس باید به آن زنده بشویم. اندازه مان چقدر می شود؟ بی نهایت. اگر می دانیم در این خانه کی هست، در این خانه خداست، مرکزمان مال خداست، درون ما به بی نهایت زنده خواهد شد. اینجا دیگر پر رویی و می دانم و توصیف و معطلی و اینها برای چی است؟ گستاخی عبارت از این است که آدم من ذهنی را نگه دارد و راه را با من ذهنی پیدا کند، و نگذارد خرد زندگی با تسلیم انسان را هدایت کند.

ابلهان، تعظیم مسجد می کنند در خرابی اهل دل، جد می کنند

ابلهان من های ذهنی هستند، فرم را تعظیم می کنند. به عبارتی این تن ما هم مسجد است، برای اینکه مرکزش خداست. ولی ما فرم را می پرستیم. همین طور یک عده ای می خواهند بروند مسجد و در و دیوارش را بوس می کنند. پس فرم ما دیوار مسجد است و توی آن باید خدا باشد، و اینها می آیند اهل دل را جداً با کوشش زیاد خراب می کنند، ما به اهل دل، آدمهایی مثل مولانا توجه نداریم، ما گستاخ هستیم. ما می گوئیم: می دانیم، و درد می کشیم. این ابیات خیلی ساده است.

آن مجاز است، این حقیقت ای خران

نیست مسجد جز درون سروران

بله می گوید آن فکر است و توهم است، این حقیقت. یعنی هر چیزی که فکر نشان می دهد مجاز است، فکر دیوار را نشان می دهد، جسم را نشان می دهد و زنده شدن به هوشیاری حقیقت را نشان می دهد. خران یعنی ای من های ذهنی، مسجد درون سروران است، سروران انسانهایی هستند که به بی نهایت خدا زنده شده اند، مثل انبیا و اولیا و هر کسی که شده است، مثل مولانا.



مسجدی کان اندرونِ اولیاست

سجده‌گاهِ جمله است، آنجا خداست

آن مسجدی که من می‌گویم درون اولیا هست، انسانهایی که به بی‌نهایت او زنده شده‌اند، آنجا سجده‌گاه همه عالم است. و باز هم در داستان امروز که خلاصه‌اش را گفتیم، امیر می‌گفت که: ما مهمان داریم، پس جمله عالم چشمشان را دوخته‌اند به انسان. چرا که در انسان خدا به خودش زنده شده است.

تا دلِ مردِ خدا نآمد به درد هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

می‌گوید اگر دلِ مردِ خدا به درد نیاید، اگر دلِ مردِ خدا به درد بیاید نشان می‌دهد که مردم به مردِ خدا، به حرفهای او و به انرژی او توجه ندارند. هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی‌خویشتر، یعنی هر جا مردم من‌ذهنی کوچکتری داشته باشند، آنجا زندگی بیشتر است، هر جا هم من‌ذهنی زیاد باشد، همه بگویند می‌دانم، می‌دانم، گستاخ باشند و تسلیم نشوند، فضا را باز نکنند و این جمعی باشد، مردم آن دوره را خدا رسوا می‌کند، یعنی به حوادث ناگوار دچار می‌کند. جاهایی که کمبود است، درد است، دشمنی است، جنگ است و زندگی تنگ است، مطمئن باشید که مردم آنجا من‌ذهنی بزرگی دارند، همه می‌گویند: می‌دانیم، در حالی که نمی‌دانند، کمتر تسلیم می‌شوند.

پس ما باید ببینیم که اولاً شخصاً وضع ما چه جوری است، اگر شخصاً وضع شما خراب است، بدانید که کمتر تسلیم می‌شوید، مطمئناً عیب‌هایی دارید، این عیب‌ها هم هویت شدگیها هستند، درد دارید، چه بسا فکرهای شما از دردهای شما سرچشمه می‌گیرند، می‌دانید که بیرون ما انعکاس درون ما است، اگر درون ما تنگ نظری است، حسادت است، کینه ورزی است، خشم است، بیرون چیز جالبی نمی‌توانیم ایجاد کنیم. و بیرون ما، ما را رسوا می‌کند، هم فرداً هم جمعاً. هر جا بی‌نظمی است، بی‌سامانی است، جنگ است خدا دارد آنجا را رسوا می‌کند، حتماً آنجا به نصایح و خردِ مردِ خدا گوش نکردند. ما نمی‌توانیم مرکزمان را پر از کینه ورزی کنیم، مثل آن زاهدی که در داستان دیدیم، بگوییم که من دارم کوشش می‌کنم در راه آزادی خودم از هم هویت شدگیها.

قصه جنگِ انبیا می‌داشتند جسم دیدند آدمی پنداشتند

اینها می‌گویند می‌خواستند با انبیا جنگ کنند، قصد جنگ انبیا می‌داشتند، می‌خواستند با پیغمبران جنگ کنند، پیغمبران پیغام آن طرفی آورده بودند، پیغام غیبی را، و می‌گفتند که اینطوری که زندگی می‌کنید با من ذهنی این



درست نیست، این هم هویت شدگی با دردها را و چیزها را باید جارو کنید، بریزید دور، اینطوری زندگی نکنید، گفتند: نه شما درست نمی‌گویید، ما با شما ستیزه می‌کنیم، می‌جنگیم، بلکه هم شما را می‌کشیم. هر پیغمبری جان سالم به در برده، واقعا خدا به آن کمک کرده، در ابتدای اظهار پیغام آن وری، نکشتند ایشان را، می‌گوید این لطف خدا بوده است.

در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان

چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟

می‌گوید ما این من ذهنی را، هم هویت شدگی با دردها و چیزهای بیرونی را به ارث بردیم، خوی و اخلاق من ذهنی در ما هست، واقعا هم به ارث بردیم. درد همینطوری نسل به نسل منتقل شده است، و مرکز ما قرار می‌گیرد، ما دردهایی را به ارث می‌بریم از پیشینیان. ما دردهایی را به ارث برده‌ایم دردهایی را از مادرمان در شکمش می‌گیریم، بعد مادرمان می‌تواند به ما بدهد، چون ظلم به مادرمان شده است، بعدا جامعه می‌تواند به ما درد بدهد، بعد خودمان شروع می‌کنیم به ایجاد درد برای خودمان، چون مقدار زیادی یاد گرفتیم هم هویت شدگی داشته باشیم، پس فکرهای ما و اعمال ما از انگیزه‌های مرکز مادی که درد و هم هویت شدگی با چیزها باشد، سرچشمه می‌گیرد. تو چطور نمی‌ترسی که مثل پیشینیان باشی؟ یعنی هر کسی می‌خواهد آزاد بشود، باید واقعا این زنجیر تسلسل را که از این نسل به آن نسل منتقل می‌شود، ببرد، یک تسلسل چندین هزار ساله است.

آن نشانی‌ها همه چون در تو هست

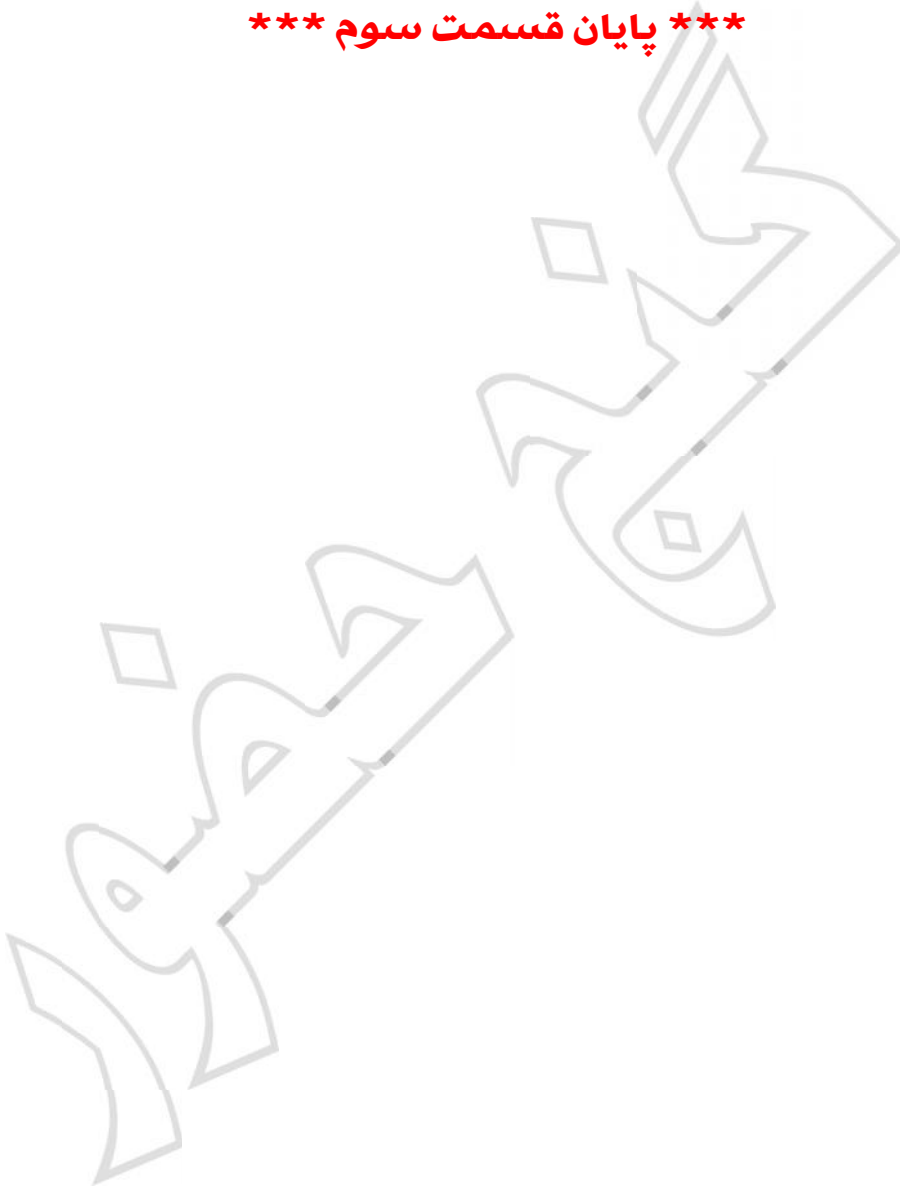
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست؟

آن نشانیها، یعنی همه آن هم هویت شدگیها، همه چیزهایی که پدرانمان داشتند. می‌بینید که می‌گوید که: از پدر مادرمان، از خانواده تان، از جامعه تقلید نکنید، ذهن فضای تقلید و شک است. در فضای ذهن وقتی که مرکز مادی داریم، ما خدای مادی را به باور و فکر پذیرفته‌ایم، ما خدا را نپذیرفته‌ایم، ما شک داریم، ما به تقلید پذیرفته‌ایم، پذیرفتن واقعی زنده شدن به او است، و این مستلزم بریدن این سیکل معیوب است. می‌گوید آن نشانی‌های قدیمی‌ها چون در ما هم هست، و ما عین آنها هستیم، اگر بخواهیم مثل آنها رفتار کنیم چه جوری آزاد خواهیم شد از من ذهنی؟ نخواهیم شد. پس ما متوجه می‌شویم که کاملا باید خودمان را بسپاریم به آموزش بزرگان و در



راس آنها همین مولانا قرار دارد که این چیزها را به ما نشان می‌دهد، چقدر روشنگری امروز کرده است مولانا؟ خیلی زیاد. بله، دوباره برگشتیم به غزل‌مان، از این جا به بعد غزل را ادامه خواهیم داد.

***** پایان قسمت سوم *****





دو بیت اول غزل را دوباره نوشتیم، ولی قبل از این که غزل را ادامه بدهم، شاید این بیت قبلی را که خواندیم به یک خُرده توضیح بیشتر احتیاج داشته باشد، که مولانا به ما می گوید که: نشانی هایی که گذشتگان داشته اند، در تو هم هست. و بنابراین اگر این طوری باشد، تو چجوری آزاد خواهی شد؟ توجه کنید که در این قسمت مولانا گفت که آن چیزهایی که به ذهن شما می آید، یعنی با فکر می توانید درباره شان فکر کنید، به فکر بیاورید و مفهوم آن ها را به خودتان ارائه کنید، اینها خدا نیستند، بنابراین اگر خدا نیستند چون تو از جنس خدا هستی، تو هم از جنس آنها نیستی. و وقتی می گوید: نشانی گذشتگان و خاصیت های گذشتگان در ما هست، مثل این بیت:

در تو هست اخلاق آن پیشینیان

چون نمی ترسی که تو باشی همان؟

پیشینیانی هستند که باورها را، یا هر چیزی که به فکر می آمده را خدا گرفتند، و از جنس خودشان گرفتند. یعنی من ذهنی ساختند براساس چیزهای آفل. پس بنابراین در این پیشینیان ما، من ذهنی بوده و ما هم من ذهنی را به ارث برده ایم و خاصیت های من ذهنی الان در ما ظاهر می شود، همان خاصیت هایی که آنها داشته اند، چرا که براساس چیزهای آفل من درست کردند، من را خودشان پنداشتند، من را مرکز خودشان قرار دادند، درد ایجاد کردند، دردها را در مرکز قرار دادند.

دردهایی که بارها صحبتش را کرده ایم مثل رنجش، کینه، خشم و اضطراب، نگرانی از آینده یا خبط های گذشته، احساس گناه اینها را گذاشتند در مرکزشان و ما هم مثل آنها هستیم، پس بنابراین هر لحظه زیر سلطه یک فکری هستیم، که بدون اراده ما و انتخاب ما در سرما می پرد، و ما را زیر سلطه قرار می دهد. و ما در صندوق یا زندان آن فکر نا آگاهانه قرار می گیریم، خوب خودمان را از جنس فکر می دانیم، خوب اگر این طوری هست و تو هم انکار می کنی که همچین چیزی وجود دارد، و عیب هایت را نمی بینی و هر موقع می گوئیم که شما زیر سلطه فکریهایی هستید که بدون انتخاب خودتان در سرتان می پرد، می گوئید کدام فکرها را می گوئی؟

وقتی می گوئیم هم هویت شدگی داری، می گوید هم هویت شدگی چیه؟ وقتی می گوئیم تو فکر نیستی، نمی توانی درک کنی که من فکر نیستم، و درد نیستم، و اینها را ناآگاهانه همین طوری نگه می داری، و من ذهنی را تعمیر می کنی، و هیچ گوش نمی دهی، برای این که آن من ذهنی نمی تواند درست گوش بدهد و درست بفهمد. و



پیشینیان آن را پیشوای خودشان کرده اند و تو هم کرده ای، چرا نمی ترسی از این موضوع که تو هم زندگی نکنی؟ تو هم هویت ذهنی داشته باشی؟ و تو هم درد ایجاد کنی؟

تو اصلا می دانی ملامت را می دانی و هر دردی ایجاد می کنی به گردن دیگران می اندازی، و محیط خودت را مقصر می دانی، و تو بلد نیستی زیر بار مسئولیت بروی، تو مسئولیت هوشیاری خودت را در این لحظه، مثل پیشینیان ما به عهده نمی گیری؟ تو انتظار داری دیگران بیایند تو را از دردها آزاد کنند، همیشه توقع داری، رنجش داری، از محیط، از جامعه و از پدر و مادر و اطرافیانت، پراز توقع هستی، اگر این طوری هستی، تو اخلاق پیشینیان را داری. پیشینیان هم مولانا نیست، پیغمبران نیستند، یا اولیا نیستند، یا انسانهای به حضور رسیده یا بزرگان نیستند، پیشینیان همین آدم های عادی هستند که انکار کرده اند، و حتی تا همین اواخر وقتی می گوید پیشینیان، توجه نکرده به این که انسان هایی مثل مولانا آمدند، و این دو تا هوشیاری را از هم جدا کردند، مولانا چی می گوید؟ می گوید تو یک هوشیاری داری که از جنس بودن هست، از جنس زنده شدن و بینهایت خداست، این اسمش بودن هست، بودن احتیاج به شدن و وجود در بیرون ندارد و این بودن، هوشیاری اصلی توست، در قیاس با این، یک هوشیاری کم عمق و سطحی هم وجود دارد بنام من ذهنی، و این من ذهنی از هم هویت شدگی به وجود می آید و تو اینها نیستی. و اگر تو این چیز کم عمق را که گفت این حادث هست، خودت بدانی، برای خودت دردسر ایجاد خواهی کرد. همین طور نادان خواهی ماند. و بی فکرانه و کورکورانه و ناشیانه زندگی خواهی کرد. اینها را به ما گفته.

حتی تا این اواخر، این دانش ها به غرب نرسیده، من یادم هست خودمان در تعلیمات اجتماعی می خواندیم از به اصطلاح دکارت، دکارت آمد چی کار کرده؟ دکارت آمد همه انسان ها را بررسی کرد، دید همه انسانها فکر می کنند، پس در فکر کردن مشترکند و متوجه شد که همه هوشیاری جسمی دارند، بنابراین گفت چون من فکر می کنم، آن هایی که به سن و سال من هستند، یادشان هست، پس هستم.

یعنی بودن را معادل همین من ذهنی گرفت. و نتوانست بفهمد که بودن غیر از هوشیاری جسمی است، و من ذهنی است، و این من ذهنی بودن نیست و این را نتوانست بفهمد. و همه هم بدون این که بفهمند این چی می گوید، می گوید من فکر می کنم و هستم این را تکرار می کردند، و تا مدت ها بعد سارت آمد، سارت گفت من متوجه می شوم مثل این که این هوشیاری فکری غیر از هوشیاری هست که فکر در آن درست می شود، آن هم بیچاره درست نتوانست توضیح بدهد.



اگر همه این ها می رفتند مولانا را می خواندند، یا یک ایرانی فارسی زبان این آموزش های مولانا را به غرب بیان می کرد، همه این ها، هفتصد، هشتصد سال پیش بیان شده بود، و این که هوشیاری حضور و بودن از جنس فکر نیست، همین الان مولانا گفت به ما، گفت آن چیزی که به اندیشه ات می آید، آن خدا نیست، پس تو هم نیستی، پس این ها را نگذار مرکزت، و ندان که این ها تو هستی، اینها تو نیستی و خدا هم نیست. آن که در اندیشه ناید آن خداست، دکارت گفته بود آن چه در اندیشه می آید، هم خداست هم تو هستی، پس اشتباه کرده بوده.

دکارت فکر کرد که بزرگترین معمای زندگی و کشف زندگی را کرده، در واقع بزرگترین توهم دنیا را کشف کرده بود، ولی حتی آنها هم به گذشتگان بزرگ، اینها را دیگر تاریخ نوشته و اولین کسی که شاید متوجه این موضوع شده که بودن غیر از شدن است، یعنی فکره و یا هم هویت شدگی است، بودا بوده و یا در چین لائوتسه بوده، اینها را بارها گفتیم. و حدود سه هزار و ششصد سال پیش شاید در همان زمان حالا یک ذره جلوتر یا پیشتر زرتشت بوده، ابراهیم بوده که البته همین اواخر هزار و چهارصد سال پیش اسلام بوده، اسلام آشکارا می گوید که هوشیاری حضور غیر از هوشیاری فکری است، تو همین آیه ها همه اش می آید که مولانا از قرآن در آورده.

یعنی اگر کسی از مسلمانها هم درست در غرب بیان کرده بود، آنها متوجه می شدند نه فکر کردن برابر با بودن نیست. یک بودن وجود دارد که انسان به عمق زیادی زنده می شود، و این به اصطلاح پیغام های غیبی از آن عمق می آید، و هر چی عمق بیشتر، پیغام ها نابتر، و این جور پیغام ها به آدمهای عادی هم می تواند بیاید، منتها با سطح پیغام پایین تر.

بله، این هست که مولانا هشدار می دهد که در ما یک عامل تولید درد وجود دارد، که تا حالا بررسی نشده و حتی در جمع هم بررسی نشده، و حتی ما می دانیم در این غرب با وجود این که دو تا جنگ جهانی اتفاق افتاده و این همه آدم مرده اند هنوز بررسی درست نشده که انسان چه مشکلی دارد؟ و هفته های گذشته آشکارا از قرآن خواندیم که می گوید انسان در زیانکاری است، چرا در زیانکاری است؟ هنوز بررسی نشده، آیا باید به زیانکاری، همان زیانکاری یا عاملی که سبب زیانکاری می شود، باید ادامه پیدا کند، و چقدر باید ضرر بزند، هم جمعی هم فردی تا ما بگوییم نمی خواهیم از اخلاق پیشینیان مان استفاده کنیم؟ این یک دور باطلی است، این که من ملامت می کنم، حس مسئولیت نمی کنم، من کاری برای خودم نمی کنم. امروز گفت اگر خودت به خودت رحم نکنی خدا به تو رحم نمی کند، این ها همه حرف های بسیار بسیار درستی است که مولانا در کتابهایش برای ما بازگو می کند، خواستم فقط یک توضیح مختصر بیشتری بدهم.



البته ما بزرگانی داریم مثل مولانا، فردوسی، حافظ، سعدی، عطار و برخی بزرگان دیگر که این ها آشکارا بین بودن که عمیق است و یک هوشیاری دیگری بنام هوشیاری حضور و وجود داشتن حس وجود در ذهن، تفاوت قائل شدند و از تفاوت هایش ما را بیدار کردند، ولی چون ما به اخلاق پیشینیان ادامه می دهیم، حواسمان نیست، به اصطلاح نمی ترسیم، احتیاط نمی کنیم، می خواهیم زندگیمان را بر باد بدهیم، هم فردی، هم خانوادگی، هم جامعه، می خواهیم به تنگ نظری بیفتیم، می خواهیم به گرفتاری بیفتیم، و نمی دانیم گرفتاری ما از مرکزمان می آید، در نتیجه توجهی هم به این جور چیزها نمی کنیم، می گوید:

در تو هست اخلاق آن پیشینیان

چون نمی ترسی که تو باشی همان؟

یعنی همان چیزها را ایجاد کنی، که داریم می کنیم. آن نشانی ها همه چون در تو هست، یعنی هر نشانی هایی که در من های ذهنی گذشته بوده، تو هم عینا داری، چون تو زایشانی، تو عین آنها هستی، آنها مگر رستند؟ با این ملامت کردن، با این ستیزه کردن، این که تو می کنی تقصیر توست، این که حق با من است، دین من خیلی دین خوبی است و اصل دین است، تو کافری همین، همین جوری این که حق با من است، این که باورهایم بهترین است و باورها مرکز است، و توجه کنید وقتی باورها مرکز است، من باور پرست هستم، من خداپرست نیستم. هر چیزی که در مرکز ما باشد ما آن را می پرستیم، نمی شود ما باور پرست باشیم، بگوییم خداپرستیم، اینها همه اصطلاحات ذهنی است.

توجه می کنید این که ما می گوییم یک چیزی را دلیل بر عمل و بودن آن نمی شود، به هر صورت حالا تا حدودی معلوم شد، انتظار است شما این ابیات را زیاد زیاد بخوانید، و هر بیتی برای شما باز بشود و شما از خودتان بپرسید یعنی چی این؟ اخلاق پیشینیان ما چی بوده؟ غیر از بزرگان، بزرگان را نمی گوید، اکثریت را می گوید، ما هم دنبال اکثریت هستیم، ما مقلد هستیم، هر کسی که تو ذهن است، بارها گفتیم شک دارد و مقلد است، خوب اگر این طوری باشی تو عین قدیمی ها هستی، به هر حال گفتیم که:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۱

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم

یار آمد در میان، ما از میان برخاستیم

از فنا رو یافتیم و در بقا در یافتیم

بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم

بله، پس ما به بی نشان زنده شدیم، و از نشان برخاستیم، بی نشان عمق زیادی دارد، این همین بودن است، نشان که فکر می کنیم ما نشان هستیم، توصیف هستیم، نشان چیزی است که با ذهن می توانیم توصیف کنیم، ما آن نیستیم، بنابراین ما از این نشان بلند شدیم.

گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک

از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم

گرد از دریا بر آوردن، در واقع یعنی کار بسیار مشکل کردن، و آن کار این است که شما مثل موسی از دریای سرخ که ذهن ماست، راه را باز کنی، راه را باز کنی در دریای ذهن و پیش بروی تا سرزمین موعود. سرزمین موعود هم فضای یکتایی است، یک جای جغرافیایی نیست. پس گرد از دریا برآوردن یعنی راه را در ذهن باز کردن، شما می دانید راه را در ذهن فقط حضور باز می کند، تسلیم باز می کند، و من ذهنی نمی تواند از توی پیچیدگی های ذهن راه را پیدا کند. همین الان گفتیم دیگر، گفت این نشانی ها در تو هست، تو هر چی که به باورت می آید فکر می کنی خداست و این غلط هست.

اگر هر چی به باورت می آید می گذاری مرکزت و از عینک آنها جهان را می بینی و با عینک خدا نمی بینی، پس با عینک خدا از دریا نمی توانی بگذری، کدام دریا؟ دریای ذهن. ما می گوئیم راه را در ذهن باز کردیم، چجوری؟ گفتیم با تسلیم. هر لحظه که شما از جنس هوشیاری حضور می شوید، تسلیم می شوی و از جنس او می شوی راه خودش را نشان می دهد، درست مثل چراغ قوه ای داری که آن جلویت، یک قدمیت را نشان می دهد، این لحظه را نشان می دهد که پایت را کجا بگذاری، اگر چراغ قوه حضور را خاموش کنی نمی توانی ببینی. و دود از نه فلک



یعنی هر چیزی که تا خدا بود، چون آسمان دهم عرش است و بنا به تعریف مکان زندگی خداست، یعنی نه فلک و هر چی بین ما و خدا بود سوزانیدیم، پس به خدا زنده شدیم و چیزهایی که جلوی ما را می‌گرفت، یکی زمان بود، زمان همین گذشته و آینده است و زمین، ما دچار فرم و زمان هستیم در من ذهنی، من ذهنی در زمان زندگی می‌کند و فرم است، فرم همین من ذهنی ماست که مرتب در زمان گذشته و آینده است، این لحظه زمان نیست در واقع می‌گوید به این لحظه ابدی زنده شدیم، یا آگاه شدیم و زنده ماندیم یا از خواب ذهن بیدار شدیم.

از زمان و از زمین یعنی از من ذهنی رهیدیم، چون من ذهنی تو زمان زندگی می‌کند، خودش هم در زمین، زمین یعنی فرم، آسمان یعنی هر نفوذی که آسمان می‌تواند روی ما بکند، همین هفت اختر. چون قدیمی‌ها فکر می‌کردند آسمان با اجرام سماوی روی ما اثر می‌گذارد، هر چیزی که در آسمان هست، اگر اثر می‌گذارد، نمی‌گذارد ما به خدا زنده بشویم، از آن هم برخورداریم، بلند شدیم. یعنی هیچ چیز سماوی نمی‌تواند روی ما اثر بگذارد، در حالی که مردم ستاره‌ها را در سرنوشتشان موثر می‌دانستند.

بله می‌گوید هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند، هفت اختر همان هفت آسمان هست که در هفته گذشته گفت: ما از این بالا زدیم، به نظر می‌آید از این هفت اختر بیرون زدن آسان‌تر است. مولانا می‌گوید نه دیگر ما به خود خود خدا و به بینهایت او زنده شدیم، به هر صورت.

هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید

نی، غلط گفتم، ز راه و راهبان برخاستیم

می‌گوید: آگاه باشید که مستان آمدند، مستان انسانها هستند، این که می‌گوید برخاستیم حقیقتاً امروز از مثنوی هم خواندم، گفت روز است الان، یعنی هر انسانی اگر اینقدر عجله نکند برود به ذهنش، اینقدر اهمیت ندهد به هم هویت شدگیها، اینقدر زیر سلطه دردها نباشد، می‌تواند برایش روز باشد. روز یعنی زنده شدن به هوشیاری حضور، یعنی از طریق هم هویت شدگی‌ها جهان را نبیند، هیچی را نبیند، یعنی خودش را نبیند، درسته یعنی هوشیاری حضور باشد در مرکزش، روز است.

می‌گوید مستان آمدند، مستان همه انسانها هستند، یک عده‌ای به اصرار تو ذهن ماندند، راه را خالی کنید، یعنی مستان می‌توانند به ما کمک کنند، در پایین می‌گوید مستان با ارتعاش کمک می‌کنند، نه با به اصطلاح گفتارشان و راه نشان دادنشان. بعد می‌گوید نه اشتباه گفتم، در واقع اشتباه نگفته، مستان می‌توانند کمک



کنند، ولی می گوید تو غلط نفهم، برای این که تو فکر می کنی در ذهن ما راه داریم، و راهبان داریم، مستان راهبان نیستند، آنهایی که می گویند ما راه را می شناسیم و نگهبان راه هستیم، راهبان یعنی نگهبان راه، آنها کسانی هستند که راههای جامد رسیدن به خدا را دارند، و این راه های جامد آنها را در ذهن و هوشیاری جسمی نگه می دارد، نمی گذارد به خدا برسند. و آنها متأسفانه خودشان را راهبان می دانند و راه باورها را و چسبیدن به باورها را راه می دانند، می گوید: نه اشتباه گفتم، نه راه وجود دارد، نه راهبان. چرا که راه را خدا با کن فیکون از درون باز می کند، ما بلد نیستیم.

توجه کنید این برنامه هم فقط دارد توصیف می کند که شما کی هستید و کی نیستید، این برنامه شما را تشویق می کند روشنایی درونتان را به کار بیندازید، نترسید. نه که راه نشان می دهد، مولانا هم راه نشان نمی دهد، راهی وجود ندارد. شما می دانید راه به خدا زنده شدن چیه؟ هیچ کس نمی داند. هر کسی بگوید می دانم غلط می گوید، اشتباه می کند و دروغ می گوید. مگر ما می توانیم یکی دیگر را به حضور برسانیم؟ آن آدم باید تسلیم بشود، فضا را در درون باز بکند، آن فضا هدایت کند. گفت هر کسی که مرده گشت او دارد رَشد، هر کسی که یواش یواش منیت را کوچک می کند، باورها را از مرکزش زوده می کند، آن آدم از درون تبدیل می شود، و تبدیل کننده خود خداست کسی نمی تواند.

البته یکی می تواند ما را به زندگی مرتعش کند، مثلاً ما مولانا را می خوانیم می بینیم که حالمان خوب شد، دیگر چیزهای بیرونی خیلی جدی نیستند، ما می بینیم که آماده بخشیدن شدیم، بعد به نظرمان می آید که این رنجشی که من حمل می کنم درست نیست، اینها از کجا می آید؟ نه این که مولانا راه را نشان می دهد، اینها را شما درک می کنید. درک کننده شما هستید، یواش یواش از این فکر هم هویت شده بعلت گشوده شدن فضای درون، بیرون می آید، و حتی شما تو این برنامه دیدید آدمهایی که اصلاً سواد ندارند، این موضوع را در درونشان می فهمند.

چرا این برنامه روی باسواد، بیسواد، سواد بالا، سواد پایین، هیچ اصلاً فرق نمی گذارد؟ برای این که آن فضای درون باز می شود، آن فضا خردمند است، از عقل من ذهنی بیرون می آید. شما الان می دانید که در بیرون کسی شما را نمی تواند هدایت کند. مولانا که شما را هدایت نمی کند که، هدایت در درون شما بعلت این که آن ستاره هدایت خودش را نشان می دهد، و شما من ذهنی را پیروی نمی کنید، کسی که دنبال دردش نیست، هر موقع شما تصمیم می گیرید که یک کاری بکنید، می بینید از خشم آمده، من مطمئنم می نشینید، نمی کنید این کار را. می گوید از



خشم آمد، از رنجش آمد، از تنفر آمد، از کینه آمد، این حرف را من برای کوچک کردن او می گویم، پس این برد ندارد من بکشم عقب، به خودم بیایم، این عیب هست، عیبم را ببینم، اینها را ما می دانیم، اینها کمک می کنند ولی شما فکر نکنید این صحبت ها شما را تبدیل می کند. تبدیل از درون صورت می گیرد، برای همین مولانا می گوید راه و راهبان وجود ندارد. راه در درون ما باز می شود، و هر کسی می گوید من راهبان هستم، نگهبان راه رسیدن به خدا هستم، اصلا خدا آدمها را از درون متحول می کند، راهبان نمی خواهد. خودش هم راه است و هم راهبان است، از راهبان های جسمی و انسانی بر خواستیم.

آتش جان سر برآورد از زمین کالبد

خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم

آتش جان سر برآورد یعنی این هوشیاری ما بصورت آتش، آتش عشق، آتش وحدت، بصورت هوشیاری که حس می کرد با زندگی یکی است، هوشیاری عشق، از این فرم کالبد یا کالبد جسمانی ما، یعنی من ذهنی، شروع کرد بالا آمدن. یعنی یک دفعه متوجه شدیم که از توی این من ذهنی ما یک باشنده ای می آید بیرون، یک هوشیاری می آید بیرون که از جنس من ذهنی نیست، درست مثل آن پروانه ای که از توی کرم می آید بیرون، آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد، خواست افغان از دل و، این مثل درد زایمان می ماند، درد هوشیارانه دارد، یعنی ما شروع کردیم به فغان، چرا؟ درد داشت. کندن از هم هويت شدگیها درد هوشیارانه دارد.

ولی کسی که دنبال این کار است الان دیگر شما می دانید چیکار باید بکنید، درد هوشیارانه کندن از چیزی می آید، می بینید به یک چیزی خو گرفتید، مثلا ما باورها را مرکزمان کردیم، فکر می کردیم باورپرستی عین خداپرستی است، خوب الان متوجه شدیم نیستیم، خوب این باورها را از مرکزمان بیرون بکنیم، این درد دارد. اصلا خود این که من اشتباه کردم در سن پنجاه سالگی، شصت سالگی، همین زیر بار اشتباه رفتن، خیلی درد دارد، چطور من نفهمیدم؟

منی که فکر می کنم اینقدر عاقلم، همه چیز را می دانم، من ذهنی این طوری می گوید دیگر، ما چرا دانش خدا را این لحظه رد می کنیم و نمی پذیریم؟ برای این که فکر می کنیم می دانیم. یک دفعه اگر به ما بگویند نمی دانید، و این راه اشتباه بوده، گفت عار دارد، آقا ما می میریم این موضوع را نمی پذیریم، نمی شود ما شصت سال اشتباه کرده باشیم، اگر راه بود ما می فهمیدیم، عار نمی گذارد.



عار یعنی دانش ما غلط بوده و ما قبول می‌کنیم و خجالت می‌کشیم، من ذهنی کوچک می‌شود و شرمنده می‌شود، خوب ما این را نمی‌پذیریم. پس بنابراین افغان دارد، اما وقتی این افغان را هوشیارانه قبول می‌کنیم، ما مثل همان فغان از من ذهنی می‌پریم. پس این درد هوشیارانه را با صبر و با حلم می‌کشیم. و مثل آن زاهد نیستیم که صبر و حلمش را در نیمه شب دزدیده بودند.

کم سخن گوییم و گر گوییم کم کس پی برد

باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم

می‌گوید بهتر است اصلاً سخن نگوییم، چون وقتی سخن می‌گوییم، سوال می‌کنیم، بحث و جدل می‌کنیم، من ذهنی قوی تر می‌شود، کم سخن گوییم یعنی اصلاً نگوییم، زندگی با ارتعاش کار می‌کند، بگذاریم خرد زندگی روی ما کار کند، اگر هم بگوییم، چون همه با من ذهنی گوش می‌کنند نمی‌فهمند که، ترجمه می‌کنند به ذهنیاتشان. توجه می‌کنید هر چه که ما در ذهنمان از حضور می‌فهمیم آن حضور نیست، درست است که ما می‌گوییم آدم از ذهن می‌آید بیرون، می‌رود به فضای یکتایی، در فضای یکتایی به بینهایت او زنده می‌شود، این که حضور نمی‌شود که، این شما فقط یک موضوع را می‌دانید.

اگر خودتان از ذهن بیابید بیرون عملاً ریزه ریزه هم هویت شدگیها را بشناسید و من ذهنی کوچکتر بشود، کوچکتر بشود، این را خواهی فهمید در عمل، یک دفعه متوجه می‌شوید که همین مثل کم زن شدید، مثلاً مردم از شما می‌پرسند که می‌دانید؟ می‌گویی نه، ما را نصیحت کنید، من چیزی بلد نیستم به شما بگویم، شما کم زن می‌شوید. کم زن کسی است که ادعا ندارد و من ذهنیش کوچک شده، و هر چی هم به او می‌گویند شما می‌دانید بابا من نمی‌دانم، هی به آن می‌گویند استاد بابا من استاد نیستم، چه استادی؟ استاد چی است اصلاً؟ کم زن است این آدم، کم زن واقعی، نه این که کم زن نباشی، خودت را کم زن نشان بدهی، هیچ ادعایی نداری.

و می‌گوید که این بحث و جدل و گفتگو سبب ادعا می‌شود، در حالی که اگر باده آنوری را زیاد کنیم، باده آنوری زیاد بشود، اگر شما الان بدانید که مثلاً وقتی فضا باز می‌شود شما تسلیم می‌شوید، از نور خورشید برخوردار می‌کنید، اگر نشوید یک شمع کوچک روشن می‌شود، خوب می‌گوید شمع با خورشید خیلی فرق دارد، خورشید را می‌خواهم من، پس شمع را خاموش می‌کنید، روز آمده، نمی‌دانم این ذهنیات ما به چه درد می‌خورد؟ پس سخن اصلاً نمی‌گوییم، اگر هم بگوییم مردم به ذهن ترجمه می‌کنند، باید باده را زیاد کنیم، باده در درون هرکس یعنی شراب آن وری زیادتر می‌شود، اگر مرتب شما فضا را باز کنید. این فضا بازتر می‌شود اگر هی مرتب کم زن



بشویم، کم ادعا بشویم، من ذهنی را هی کوچک کنی، کوچک کنی، من ذهنی با شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن آنها یواش یواش کوچک می شود.

شما خواهید دید وقتی این هم هویت شدگی ها را می اندازید ذهن تان آرام می شود، چون ذهنی که تند تند کار می کند، برای اینکه هر لحظه هم هویت شدگی هایت حرف می زنند، یک جنبه ای از شما یعنی جنبه من ذهنی شما حرف می زند، اگر زیاد باشد این جنبه ها، اینها هر لحظه با عجله یکی می آید بالا، هر کدام که شما را می تواند خیلی زیر سلطه قرار بدهد. هر کدام که شما را بتواند بترساند، اورژانس باشد، می آید بالا خودش را نشان می دهد، بعد آن یکی می آید، آن یکی می آید، آن یکی می آید، خوب اگر اینها افتاده باشند، دیگر چیزی نمی آید بالا و شما می شوید کم زن.

هر کسی هم هویت شدگی داشته باشد ادعا دارد نداشته باشد ادعایی ندارد که. پس ما می دانیم که الان ما با کم زنان برمی خیزیم، با انسان هایی مثل مولانا این همه دانش دارد کم زن است، ادعای استادی نمی کند، اینها را مولانا به ما یاد داده، و به ما یاد داده بگو نمی دانم تا دانش آن وری مثل فرشته ها به شما کمک کند، مگر نگفته؟ مگر امروز دوباره اَنْصِتُوا را به ما نگفت که ساکت باشید، ساکت باشید یعنی کم بزیند، حرف نزنید.

هستیست آن زنان و کار مردان نیستیست

شکر کاندنر نیستی ما پهلوان برخاستیم

همینطور که عرض کردم این بیت توهین به زنان نیست، واقعاً می بینید درست است که امروز ما خیلی از خاصیت های من ذهنی را از مولانا یاد گرفتیم. ولی اینکه شما الان هم همینطور اگر به یکی که نمی داند من ذهنی چیه اوضاع و احوال چه جوری است، شما نمی توانید چیزها را بفهمانید از کجا شروع کنید، هر توضیحی بدهید متوجه نمی شود. ولی مثلاً ما می دانیم خانم ها بیشترشان از موش می ترسند، از خیلی چیزها می ترسند، مخصوصاً قدیم شب بیرون سر و صدا می شد مرد باید می رفت بیرون، و خانم ها می ترسیدند. چون من ذهنی هم می ترسد بنابراین برای فهمیدن کل مردم یکدفعه تمثیل، تشبیه من ذهنی به خانم ها پیش می آید.

می گوید هستی داشتن، حس هویت در ذهن داشتن، به چیزها هویت تزریق کردن و آنها هر لحظه در ذهن ما یک فکری را که من دارد ایجاد کردن، و ایجاد درد کردن به درد چسبیدن، متأسفانه کار من ذهنی است. پس می بینید که دارد می گوید: کسی که روی نیستی و عدم بنا شده باشد، ریشه بی نهایت داشته باشد، به خدا زنده شده باشد، بی نهایت او در او تجربه بشود، این آدم پهلوان است. و امروز هم ما می دانیم آن خردی که، آن انرژی



که آن شادی که آن برکتی که از این عدم می آید بیرون و توضیح می شود در چهار بُعد ما، آن انرژی است که ما به آن احتیاج داریم. و خاصیت پهلوانی به ما می دهد.

پهلوان کسی است که متکی به این جهان نیست، بنابراین محدودیت های این جهانی و ملاحظات این جهانی جلوی او را نمی گیرد، قادر است عمل نکند. به هیچ چیزی در این جهان دلبسته نیست، یعنی قدرت عمل دارد قدرت فکر دارد، فکری که از هیچ چیز این جهان نمی آید، بلکه از زندگی می آید. و هر انسانی می تواند روی زندگی بنا بشود. چهار بُعدش را روی آنها بگذارد، هر انسانی می تواند از چهار بُعدش بیاید پایین، از جنس زندگی بشود، و بگوید درست است که من این چهار بُعد را دارم، ولی من این چهار بُعد نیستم، بلکه آن ریشه داری هستم. و آن ریشه دار بودن، عمق داشتن پهلوانی است. و در اینجا مردان انسان هایی هستند که چه زن چه به مرد به زندگی زنده شده اند، انسان هایی هستند چه زن چه مرد به زندگی زنده شده اند، انسان هایی که هنوز من ذهنی را نگه داشته اند، چه مرد چه زن اینها اسمش را گذاشته زن، ولی از جنس من ذهنی هستند.

ولی معنا کاملاً روشن است. و اینکه ما می توانیم انسان باشیم، انسانیت را رعایت کنیم و خاصیت های انسانی که از آن ور می آید، ابراز کنیم، این شکر دارد. شکر ندارد که ما می توانیم در این لحظه به عمق بی نهایت زنده بشویم، و به خرد زندگی دست پیدا کنیم؟ شکر ندارد که خدا از طریق ما می خواهد برکاتش را به تمام مهمانان این جهان برساند، ما آب زندگی را می آوریم به این جهان پخش می کنیم، شکر ندارد که فهمیدیم این تنگ نظری، این حسادت این عدم رواداشت ما نیستیم، چرا اینها شکر دارد.

شما از وقتی که به این مولانا گوش می کنید چقدر حسادت تان کمتر شده، شاید هم نمانده دیگر تنگ نظر نیستید، وقتی می بینید مردم موفق می شوند خوشحال می شوید، وقتی می آید می بینید یک خانواده ای شاد و خوشحال زندگی می کنند، یک زن و شوهر جوان نمی خواهید بهم بریزید، می خواهید خوشی شان بیشتر بشود، مگر نیست اینطور؟ چرا همینطور است، پهلوان شدید، پهلوان کسی است که رواداشت دارد، رواداشت خدا را دارد کرم خدا را دارد، میل به کمک دارد، انرژی زنده زندگی در این جهان پخش می کند، هیچ محدودیتی جلوش را نمی گیرد در این جهان. هر انسانی بالقوه یک پهلوان است.

***** پایان قسمت چهارم *****



بله اجازه بدهید چند بیت دوباره مثنوی بخوانم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۸

من ز مکرِ نفس دیدم چیزها کو برد از سحرِ خود تمییزها

مکرِ نفس، حیلۀ نفس یا حیلۀ من ذهنی اینست که هم هویت شدگی را در مرکز ما قرار می دهد. و دید زنده زندگی را از ما می گیرد. در نتیجه ما آلودۀ این جهان می شویم و از دریچۀ آن عینک جهان را می بینیم. و آن دریچه در واقع دریچۀ هر چی بیشتر بهتر است. هر چیزی که ما از پشت عینک آن هم هویت شدگی، جهان را می بینیم می خواهیم آن را زیاد کنیم، و فکر می کنیم از آن جنس هستیم، و این یک جور سحر است، جادو است. بنابراین تمییز و قدرت تشخیص و شناسایی را از ما می گیرد. ما موقعی تمییز داریم، تمییز چی؟

تمییز اینکه این فکر از هم هویت شدگی می آید، یا از زندگی می آید؟ تمییز اینکه من با چه چیزهایی هم هویتم؟ برای همین است که چون تمییز نداریم، می گوییم آقا چه هم هویت شدگی؟ ما اصلاً از اول هم هویت شدگی نداشتیم، من اصلاً نفس ندارم کدام نفس را می گوید؟ تمییز نداریم. برای همین است که ما عیب را در دیگران می بینیم، در خودمان نمی بینیم، پس می بینیم که عینک دید هم هویت شدگی ما را جادو کرده.

وعده ها بدهد تو را تازه به دست کو هزاران بار آنها را شکست

این نفس ما یا من ذهنی ما همیشه وعده های زندگی آینده را می دهد، می گوید: تو به این وضعیت برسی به زندگی می رسی، زندگی شروع می شود، می آیم می رسیم می بینیم این دروغ بوده، آن چیز به ما زندگی نداد، دوباره یک وعده دیگر می دهد، و هزاران بار وعده داده به ما که زندگی در چیز بیرونی است، تو بیا با این هم هویت شو، ما رفتیم و به آن رسیدیم، دیدیم نه تنها زندگی بهتر نشده، بدتر هم شده. پس بنابراین وعده های دروغین به ما می دهد، هنوز ما درک نکردیم که به وعده های دید من ذهنی که هر چی بیشتر بهتر است، و آنجا برسم این را بدست بیاورم، زندگی شروع می شود را نپذیرفتیم، بهتر است بپذیریم، که زندگی در این لحظه است و در وعده نیست.

عمر گر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه نو نهد

یعنی اگر عمر تو صد سال هم باشد، هر لحظه یک وعده جدید به تو می دهد، و نمی گذارد زندگی کنی، پس بنابراین این را که گفتیم این من ذهنی یک مولد درد است، و به بهانه های مختلف زندگی را به آینده می اندازد،



می خواهد به شما بگوید، به زبان بی زبانی، با زبان دردها، بابا به من نجسب من تو نیستی، چقدر باید وعده دروغ بدهد به شما که بالاخره به درد بیانجامد، تا شما متوجه بشوید که من ذهنی نیستم.

گرم گوید وعده های سرد را جادوی مردی، ببندد مرد را

وعده های پوچ که این را بدست بیاوری به زندگی می رسی را، اینقدر گرم به ما می گوید، که ما می گوئیم دیگر این یکی دیگر زندگی است، اینقدر زیبا جلوه می دهد به ما. بنابراین می گوید که: این مردی را فقط برای این آوردم، که آن می گوید که زن و مرد توضیح بدهیم، اینجا هم یک تمثیلی می زند، جادوی مردی، قدیم مردی یکی را می بستند، می رفتند پیش جادوگر یعنی یک کسی که سحر می کرد، می گفتند مثلاً فلانی را قدرت جنسی اش را از کار بینداز، و البته نه اینکه واقعاً حقیقتی داشته باشد، ولی چون این پخش می شد به گوش آن شخص می رسید، که آقا جادویت کردند، اینقدر تلقین منفی به خودش می کرد، بالاخره ممکن بود قدرت جنسی اش را از دست بدهد.

ولی در اینجا قدرت جنسی از دست دادن را ایجاد من ذهنی می داند، من ذهنی انسانیت انسان را زایل می کند، انسانیت انسان موقعی به بروز می رسد که پهلوان بشود به بودن زنده بشود، و اگر هم هویت بشود دیگر انسانیتش زایل می شود، این زایل شدن انسانیت را حالت بسته شدن مردی باصطلاح تمثیل می کند، اجازه بدهید این قسمت را هم بخوانیم، اینها خیلی ساده است، ولی کمک می کند به درس امروزمی گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش

تا به گوشت آید از گردون، خروش

پنبه وسواس یعنی فکر یک هم هویت شدگی که در سرمان می پرد، نگذشته آن یکی می آید، و اینقدر این فکر، این فکر، این فکر، این فکر پشت سر هم می آید، و این مثل پنبه ایست تو گوش دل مان، یعنی گوش دل مان چیزی نمی شنود. وقتی فضا باز بشود به مرکز ما الهام می شود. از کجا؟ از آسمانی که در درون مان باز می شود. آسمان در درون مان موقعی باز می شود که مرتب اتفاق این لحظه را بپذیریم. هر چه که به من ذهنی کوچکت می شویم، آسمان درون مان گشوده تر می شود. و این آسمان درون ما هستیم. ما هم بی نهایت هستیم. این آسمان



درون بی زمان است. وقتی آسمان درون باز می شود ما می آییم به این لحظه، دیگر به زمان نمی رویم، من ذهنی صفر می شود. هر کسی من ذهنی صفر داشته باشد اصلاً در گذشته و آینده نیست همیشه در این لحظه است. شما به آن بگویید یادتان است مثلاً ده سال پیش همسرتان این حرف را زد و شما رنجیدید؟ می گوید: نه، من یادم نیست. چرا؟ گذشته از بین رفته. نه اینکه حافظه اش پاک شده، آن بصورت رنجش یا هم هویت شدگی وجود ندارد دیگر، وقتی انسان در گذشته زندگی کند، یا در آینده زندگی کند، با یک چیزی در آینده یا در گذشته هم هویت است بنابراین می گوید: پنبه وسواس بیرون کن ز گوش، گوش دل، تا به گوشت آید از گردون یعنی آسمان باز شده درون خروش، یعنی الهامات غیبی.

پاک کن دو چشم را از موی عیب تا بینی باغ و سروستان غیب

یعنی دو چشم را از موی عیب، عیب در اینجا هم هویت شدگی است باز هم، پاک کن. دو چشم دلت پر از موی هم هویت شدگی است. می دانید که موی هم روی چشم در می آید، تو، خیلی اذیت می کند. یعنی هر چی آدم می بیند با درد قاطی می شود، وقتی هم هویت شدگی داریم، هر چیزی که، هر کاری که می کنیم، یا هر چی را می بینیم هر تجربه ای تلخ می شود. بارها گفتیم اگر شما کینه داشته باشد مثل سیانور می ماند. به هر فکری به هر گفته ای به هر عملی می ریزد، و آن را آلوده می کند.

می گوید دو چشم را از موی هم هویت شدگی پاک کن تا باغ و سروستان غیب را ببینی. یعنی فضای درون باز بشود که مثل بهشت است. سروستان یعنی جایی که درخت سرو بسیار باشد. درخت سرو هم، سرو نماد ماست، وقتی به زندگی زنده می شویم. یعنی بمحض اینکه ما فضای درون را باز می کنیم، یکدفعه می بینیم که انسان های دیگر هستند که به آن فضا آگاه هستند، یک عده ای هم عمق ندارند. و حتی آنهایی که عمق ندارند باید به او زنده بشوند. و ما ضربان تکامل هوشیاری را به عینه می بینیم که برای چی آمده ایم اینجا.

دفع کن از مغز و از بینی زُکام تا که ریخ الله در آید در مَشام

می گوید: بینی روح ما زُکام گرفته، و بوی خدا را نمی شنویم، تو بیا زُکام، توجه می کنید این را به زُکام یا سرماخوردگی تشبیه می کند، و می گوید دفع کن، پس این قابل دفع است. من ذهنی قابل دفع است، مریضی من ذهنی سطحی است، یک چیزی نیست که نتوانیم ما از عهده اش بریاییم، پس ذهنت را و حس بویایی ات را از زُکام پاک کن، تا که بوی خدا را بشنوی. بوی خدا موقعی می آید که ما به او زنده بشویم، در حالت وحدت بوی



عشق می آید، بوی لطافت، بوی زیبایی، بوی اینکه خودمان را در دیگران شناسایی می کنیم، بوی اینکه شما متوجه می شوید همسرتان، بچه تان اینها در درون شان زندگی در ارتعاش است، اصل شان زندگی است، قبلاً مجسمه می دیدید، و هم تو به زندگی ارتعاش می کنی، هم آن را به زندگی مرتعش می کنی، پس بوی زندگی را از همه جا و از همه کس می شنوی، اگر زکام نداشته باشی، اگر من ذهنی نداشته باشی.

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان، طعم شکر

اصلاً از این تب هیجانانگیز که مال من ذهنی است، و صفرا، هم هویت شدگی ها، هم هویت شدگی با دردها و چیزها هیچ اثری نگذار بماند، تا آن موقع ببینی که این جهان، طعم شکر دارد، تا مزه زندگی را و چیزهای این جهانی را هم بفهمی. پس معلوم می شود وقتی ما من ذهنی داریم، و لو اینکه تعداد زیادی هم هویت شدگی داشته باشیم، از جهان هیچ لذتی نمی بریم.

داروی مردی کن و عین میوی تا برون آیند صد گون خوب روی

الان هم باز هم می خواهد به شما بگوید که مردی چیه؟ داروی مردی کردن و راه عین، عین یعنی داشتن ضعف جنسی، و هرکسی که من ذهنی دارد مرد نیست، و این جور مرد نبودن را در واقع دارد تمثیل می زند، کسی که من ذهنی دارد، شبیه مردی است که ضعف جنسی دارد، این شخص فرار می کند از عشق.

می گوید: هیچ زن زیبایی در این جهان وجود ندارد. چرا؟ برای اینکه این مرد می رود با خانم ها صحبت می کند، دوست می شود ولی کار به جای حساس که می رسد، جدا می شود می رود. ما هم همین کار را می کنیم، ما با من ذهنی در حالی که با چیزهای جسمی هم هویتیم می رویم، بسوی خدا و به موقع که می خواهیم این من ذهنی را از دست بدهیم می ترسیم فرار می کنیم. می گوئیم نه، نشد.

پس مرد بودن در اینجا یعنی انسانی است که می خواهد واقعاً زکامش را، سرماخوردگی اش را معالجه کند یعنی من ذهنی را بیندازد. و کسی که داروی مردی می کند یعنی واقعاً می خواهد انسان بشود، چه مرد چه زن، یعنی هم هویت شدگی ها را بیندازد، نترسد. عین میوی یعنی راه ناتوانی جنسی را در پیش نگیرد، راه نامردی را در پیش نگیرد، راه نفاق را در پیش نگیرد. تا برون آیند صد گون خوب روی، نگو انسان های زیبارو نیستند، زن نیست در عالم. چرا تو اگر قدرت مردانگی داشته باشی زن زیاد است، اگر تو قدرت انسانیت داشته باشی انسان زیاد است، ولی چون تو نامردی هستی، همه اش نامردی می بینی، خودت مرکز نامردی است، در بیرون هم نامردها را



می بینی، نامردی را می بینی. توجه کنید اینها همه تمثیل است، همه این تمثیل ها را مولانا می زند شما از انداختن هم هویت شدگی پاک نداشته باشید.

کُنده تن را ز پای جان بکن تا کند جولان به گرد انجمن

این کُنده من ذهنی را که قدیم پای زندانی ها کنده می بستند، که نمی توانست برود دیگر، فرار کند، آزاد باشد، زیاد نمی توانست راه برود. پس این من ذهنی هم به پای ما چسبیده، به پای جان مان. می گوید: این کُنده من ذهنی را از پای جانت، از پای حضورت بکن، از پای هوشیاری بکن، تا این هوشیاری جولان کند با روح های دیگر در این جهان، یعنی به محض اینکه شما کُنده تن را از پای بکنید، انسان ها را می بینید، انسان هایی که به زندگی زنده اند را می بینید، صد جور زیباروی می بینید. خدا را هم می بینید.

غُلُّ بخل از دست و گردن دور کن بخت نو در یاب در چرخ کهن

زنجیر تنگ نظری یعنی بخل را که انسان نه به خودش روا می دارد، نه به دیگران، نه خودش می خواهد بخورد، نه به دیگران بدهد، این بخل است. و هر من ذهنی ای دارد. امروز مولانا گفت: به خودت رحم کن. و ما این را می دانیم که دیگران طبق آن قاعده روانشناسی حداکثر باندازه خود ما، ما را دوست دارند. حداکثر باندازه ای که ما خودمان به خودمان ارزش می گذاریم ارزش می گذارند، اگر ما خودمان را دوست نداریم و ارزش نمی گذاریم دیگران هم نمی گذارند. نمی شود شما هیچ لطفی به خودتان نکنید، هیچ کاری برای خودتان نکنید، به دیگران بگویید که بیا من را آزاد کن. بعضی ها می دانید که می گویند که: یک دعایی برای ما بکنید، درست مثل اینکه می گویند اگر هم نمی خواهید نکنید، خیلی هم به دعای شما احتیاج نداریم. آره

غُلُّ بخل از دست و گردن دور کن بخت نو در یاب در چرخ کهن

در این چرخ کهنه، در این دنیای کهنه انسان باید بخت نو که حضور است و زنده شدن به بی نهایت آن است، و پاره کردن این تسلسل بخل است، که نه به من برسد، نه به دیگران. نه من زندگی می کنم، نه می گذارم دیگران زندگی بکنند، این تسلسل را پاره کند. و این را فقط بخت نو، بخت نو یعنی هوشیاری که تا حالا نبوده، نه آن هوشیاری که مردم فکر کرده اند سالیان که هوشیاری اصلی ماست من ذهنی نه.



ور نمی تانی به کعبه لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

اگر نمی توانی به کعبه لطف ببری، یعنی نمی توانی به فضای یکتایی بروی، می بینی نمی توانی، پر از دردی هستی، پر از هم هویت شدگی هستی، ناتوان هستی در دیدن، در این صورت پس اعتراف کن که بیچاره هستی، و بیچارگی خودت را به چاره گر که خود خداست، یا یک عارف است عرضه کن. بگو من کمک می خواهم. و کمک خدا به ما از طریق بزرگان می آید. بزرگان آن راه بی راهی را نشان می دهند. خیلی از چیزها را شما یاد می گیرید، که اگر اینها را رعایت کنید به شما کمک می کند، مخصوصاً پرهیز.

شما الان می دانید که چه کارهایی نباید بکنید، وقتی نمی کنید اسمش پرهیز است، که هوشیارانه می کنید، صبر هوشیارانه می کنید، فضاگشایی را می کنید. و می دانید که هم هویت شدگی ها را بشناسید، و می دانید شناسایی مساوی آزادی است، می دانید که مسئول خودتان هستید، می دانید که بیچاره هستید، یعنی من ذهنی دارید، هر کسی که من ذهنی دارد بیچاره است.

زاری و گریه، قوی سرمایه ای است

رحمت کُلی، قوی تر دایه ای است

هر کسی که یک ذره با مولانا آشنا باشد می داند که عجز دارد، ناتوان است، با من ذهنی راه را پیدا کند. و بنابراین، این نالیدن در واقع و تسلیم، نالیدن اول به درگاه خداست، اینکه بگوئید من نمی دانم و تو باید به من کمک کنی. بنابراین، این سرمایه خوبی است. پس انسان می تواند آگاهانه اظهار ناتوانی بکند، نه ناتوانی، نه اینکه ما پهلوان نیستیم، که من فعلاً وضع اینطوری است. من می دانم که من ذهنی دارم و درد دارم و بیچارگی ام را به تو عرضه می کنم، و این مولانا را هم مرتب می خوانم، که ان شاء الله یک راهنمایی مثل مولانا خیلی جاها به من کمک کند. و رحمت همه جانبه ایزدی دایه خیلی مهمی است، و قوی تر از همه دایه های جسمی است. بعلاوه هم تمثیل می زند.

دایه و مادر بهانه جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود

می گوید دایه و مادر منتظرند که بچه گریه کند و بروند سراغش. و خدا هم همینطور، که کی طفل گریان می شود بروند به او شیر بدهند یا عوضش کنند، به او کمک کنند.



طفل حاجاتِ شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید

می گوید که خدا طفل حسّ نیازمندی، حسّ ناتوانی که با من ذهنی دارم، بیچاره ام نمی توانم و ادعا ندارم، و کم زن هستم، آفریده تا زاری کنیم، بنالیم و شیرش پدید بیاید. به شیر مادر تشبیه می کند، همینطور که شیر مادر اگر بچه گریه نکند و شیر نخورد شیر مادر نمی آید. ما هم اگر کم نزنیم متواضع نباشیم سفت نباشیم و علامت این عدم مقاومت است ما مقاومت چرا می کنیم؟ می گوییم بلد هستیم، وقتی بدانیم بلد نیستیم مقاومت هم نمی کنیم. در نتیجه اتفاق این لحظه را می پذیریم، تن به قضا می دهیم، بلی قضا و قدر، تن به کن فیکون می دهیم، اجازه می دهیم نسیم جان بخش ایزدی بیاید. دل نمی بندیم به علت های بیرونی، پس حاجات ما مثل آن طفل است، ما می گوییم داریم این نیازها را به خدا و می نالیم تا شیرش پدید بشود.

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش

و مولانا از یک آیه فقط همان اولش را می آورد، که می گوید: خداوند را وارد زندگی بکن در واقع، می گوید مرا بخوانید، خدا گفته است مرا بخوانید، آیه قرآن است و تو بخوان می گوید. حالا ما چه جوری خدا را وارد زندگی مان می کنیم؟ با تسلیم و گشودن فضا قبل از رفتن به ذهن، اطراف اتفاق این لحظه و شما باید در یک برهه ای از زندگی قبول کنید که تمام حوادث را خدا به وجود می آورد، نه علت های بیرونی. و این حوادث هم بستگی به این دارد که چقدر شما هم هویت شدگی دارید، چقدر قرار است رَبِّ الْمَنُونِ یعنی حوادث ناگوار به علت هم هویت شدگی ها برای شما بیفتند، و شما می دانید هم هویت شدگی ها را کم می کنید، من ذهنی را کم می کنید، و فضا را اطراف اتفاق این لحظه باز می کنید، و باز می کنید، و مقاومت را صفر می کنید، و قضاوت را صفر می کنید، و من ذهنی را از کار می اندازید، حوادث بهتر می شود. حوادث بهتری اتفاق می افتد. می گوید خدا را بخوانید دعوت به زندگیتان بکنید، وارد زندگیتان بکنید، با بیزاری هم نباشید، تا شیرهای مهرش بجوشد.

بله این آیه هم خیلی مفصل است، ولی همان قسمت اولش را آورده و می خواهد بگوید که هر لحظه شما باید به عمقی از او زنده باشید، اگر هم هویت شدگی دارید، باید لحظه به لحظه یادتان باشد تسلیم بشوید، و هر لحظه دیدید با درد بالا آمد و شما مقاومت کردید، و قضاوت کردید، هر لحظه دیدید یک چیز آفل شما را کند از جا، بدانید که باید خدا را دعوت کنید به زندگیتان، یعنی فضا را باز کنید، تا از خرد او استفاده کنید. اگر نکنید و



خودتان را بسپارید دست هیجان‌ات و هم هویت شدگی‌ها، مطمئن باشید که راه به جایی نخواهید برد. بله این آیه مفصل است می‌گوید:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰

قُلْ اذْعُوا لِلّٰهِ اَوْ اذْعُوا الرَّحْمٰنَ طَيِّبًا مَا نَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰى ۚ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتُ بِهَا وَاَتَّبِعْ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيْلًا
 بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید [ذات یکتای او را خوانده اید] نیکوترین نام‌ها [که این دو نام هم از آنهاست] فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته مخوان و میان این دو [صدای] راهی میانه بجوی.

می‌خواهد بگوید که هر لحظه شما در نماز هستید، بارها مولانا این را گفته است، یک جا هم گفته است که عاشقان در نماز دائمی هستند، یعنی لحظه به لحظه در شما باید یک سکونی و یک ثباتی و یک ریشه داری باشد، و اگر هم من ذهنی دارید، آن ثبات باید باشد، و آن ثباتی که نماز می‌خواند و آن تعیین می‌کند که چقدر ذهن باشد و چقدر هوشیاری باشد. بنا براین شما با من ذهنی تان نمی‌توانید در این لحظه نماز بخوانید، هم نماز را می‌گوید، هم زندگی عادی، زندگی عادی ما هم عین نماز است، همیشه باید زنده باشیم به آن، و تا آن می‌گوید تَن نماز ما را که چقدر ذهن باشد، چقدر هوشیاری باشد، دست او بسپاریم.

هُوِي هُوِي بَاد وَ شِيْرَاْفَشْتَانِ اَبْرِ دَر غَمِّ مَاْأَنْدِ، يَكِ سَاعَتِ تَو صَبْرِ

می‌گوید: زوزه باد و ابری که بالا هست می‌خواهد برکت به ما ببارد، درست مثل ابر باشد و باد هم بوزد، می‌دانید که ابر در حال بارش است، فقط ما نمی‌خواهیم ببارد، می‌گوید ابر کرم خدا و بادی که از آنطرف می‌وزد، می‌خواهد هوشیاری را و لطف خدا را و خرد خدا را لحظه به لحظه به ما برساند، و در غم ماست، در فکر ما است، یعنی خدا همیشه به فکر ما است، فقط ما مقاومت می‌کنیم. حالا که اینها را دانستید، قانون قضا، کن فیکون، هر چیزی که در طرح زندگی است، ایجاب می‌کند که زندگی به ما کمک کند لحظه به لحظه. مثل ابری است که آماده بارش است و باد هم می‌آید و شما می‌دانید که خواهد بارید. چرا نمی‌بارد؟

باید از خودمون سوال کنیم که چرا در این لحظه نسیم زنده کننده زندگی به ما نمی‌رسد؟ چرا آب زندگی و خرد زندگی به ما نمی‌رسد؟ شاید صبر نمی‌کنیم، شاید نمی‌دانیم که باید عجز و ناتوانی مان را اظهار کنیم، شاید هنوز برای ما ثابت نشده که ما تنها با من ذهنی نمی‌توانیم به جایی برسیم، شاید ادعای دانستن می‌کنیم، شاید خشمگین هستیم، و این درد‌ها در دل ماست و انگیزه‌ی فکر‌ها و اعمال ماست ولی ما به خدا نسبت می‌دهیم.



در هر صورت می گوید این ها در فکر ما هستند. تو یک سال صبر کن یعنی یک مدتی صبر کن. بله این را هم داشتیم ما هفته قبل می خواهیم برای شما دوباره بخوانم.

از قرین بی قول و گفت و گوی او خوبدزد دل نهان از خوی او

یعنی از همدم ما از دوست ما بدون اینکه چیزی بگوییم، و گفت و گویی بین ما صورت بگیرد، دل ما مرکز ما بطور پنهانی خوی های آن را می دزدد. یعنی اگر یک کسی من ذهنی داشته باشد و اطراف ما باشد، بدون اینکه چیزی بگوید، بدون اینکه حرفی بین ما رد و بدل شود، ارتعاشات منفی او و پر از درد او، مرکز ما را مرتعش می کند. اگر او به زندگی زنده باشد، انسان عارف باشد، همینطور زندگی زنده و ارتعاش آن به مرکز ما می آید. این را هم داشته باشید.

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدهای؟ اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای؟

مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟

در آسمان است رزق شما، در کدام آسمان؟ در این آسمان؟ نه، در آسمانی که در درون باز می شود، و امروز چندین بار صحبت شده است که این آسمان چگونه باز می شود. گفت این پنبه و سواس را از گوشت بیرون کن تا خروش این آسمان را بشنوی، تا الهام غیبی خرد غیبی به گوشت برسد، تا فوراً توی ذهنت نوشته بشود، الهام بشود که راه حل این مسئله ات چی هست. پس این آیه قرآن به ما می گوید که رزق شما در آسمان است.

آیا منظور از رزق همین نان و آبگوشت و اینها هست؟ نه، رزق معنوی را می گوید. و پهلوان شدن را می گوید، قدرت عمل را می گوید. اینکه خرد به فکر ما و عمل ما بریزد و کار آگاهانه بکنیم، این را می گوید. می گوید مگر نمی دانی که این هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی را که پستی است را باید رها کنید، تا این آسمان باز شود و روزی شما از آنجا می آید. بله این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۲

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ

و در آسمان است روزی شما و آنچه شما بدان وعده داده شده‌اید.

پس روزی ما در آسمانی است، در آن بی نهایتی است که در مرکز ما باز می شود، بازمی شود، بازمی شود و اندازه اش به اندازه خداست، هرچیزی که خدا از آن درست شده، جنس ما را هم معلوم می کند. خدا از جنس بی نهایت



و ابدیت است. جنس ما هم از جنس بی نهایت و ابدیت است. بی نهایت یعنی بی نهایت شدن مرکز ما، یعنی این آسمان باز بشود، روزی ما در آنجاست. و به ما چه وعده داده شده؟ بهشت. این آسمان همان بهشت هم هست، امروز به ما گفت اگر این آسمان باز بشود، چیزهای بیرونی، نگاههای شما، آن چیزی که از بیرون می گیرید، اینها هم به شما موزه می دهند، اینکه موزه ای اینها ندارند، برای اینکه زکام گرفته اید، زکام هم همین من ذهنی است.

ترس و نومیدیت دان آواز غول می کشد گوش تو تا قعر سئول

اینکه بترسی، هر کسی هم هویت است با چیزها می ترسد، و ناامید هم هست. می گوید ترس تو و ناامیدی تو آواز من ذهنی است، آواز شیطان هم هست، پس آیا در این لحظه ما باید آواز من ذهنی را بشنویم، یا الهام غیبی را؟ الهام غیبی را. ولی هر چیزی که شما را بترساند، و ناامید کند، از این من ذهنی است. تا کجا می کشد؟ تا قعر پست ترین پستی ها، ما را کوچک می کند، می بینید ما کوچک شده ایم.

امروز مولانا توضیح داد گفت: که اگر بخل دارید، اگر به خودت روا نمی داری، اگر به دیگران روا نمی داری، اگر به خودت رحم نمی کنی، به دیگران هم رحم نمی کنی، خدا هم به تو رحم نمی کند، این حوادث ناگوار می افتد، این قعر پستی است دیگر، قعر پستی چیست؟ یعنی این قدر هم هویت بشویم با چیزهای بیرونی، و هر هم هویت شدگی هم درد به وجود بیاورد، و ما این دردها را انباشته بکنیم، و انباشتگی دردها و رفتن پائین و پائین، این اعماق پستی است.

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می دان که از بالا رسید

پس دو جور ندا داریم، یکی از من ذهنی ماست که ما را پائین می برد، یکی ما را بالا می کشد، هر چیزی که سبب می شود ما بربخیزیم، از هم هویت شدگی ها، آن ندا حتما از بالا یعنی از طرف خدا می آید، هر موقع فضا را باز می کنید، ندا از طرف خدا می آید، هر موقع تسلیم می شوید، از طرف زندگی می آید، هر موقع منقبض می شوید، مقاومت می کنید، می گوئید من می دانم بعنوان من، ندای من را می شنوید، من ذهنی تان را، که غول است.

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد

هر ندایی که شما می شنوید، می گوئید هر چه بیشتر بهتر، و می روید دنبال یک هم هویت شدگی، یادتان باشد سر خاتون چه آمد، چون همه را می خواست، و حرص بیش از حد بکنیم، می گوید این را بانگ گرگی بدان که او انسان ها را خواهد درید، بله. اجازه بدهید اینجا را هم بخوانم سریع، این هم جالب است،



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳

ای بسا دانش که اندر سر دود تا شود سرو بد آن خود سر رود

ای بسا که ما با دانشی در بیرون هم هویت می شویم، با باورها با دانش ها با باورها، می دود به سر ما، و آن سر می شود مرکزما، که ما بتوانیم سرور بشویم، یک اسمی در کنیم، و بالاخره سرمان در آن راه می رود، یعنی می میریم.

سر نخواهی که رود، تو پای باش در پناه قطب صاحب رای باش

اگر نمی خواهی سرت برود، تو متواضع باش و پای باش، در نتیجه در پناه قطب صاحب نظر که مولاناست باش، بله. بگذار او راهنمایی ات کند.

گر چه شاهی، خویش فوق او مبین

گر چه شهدی، جز نبات او مچین

گرچه شاه هستی، گر چه می گویی می دانم، و در این جهان مقامی دارم، حالا براساس هم هویت شدگی با دانش یا با مال دنیا یا مقام، خودت را بالای آن صاحب نظر در این مورد مولانا، نبین. گرچه تو مثل عسلی به نظر خودت، و آن پیر صاحب نظر مولانا نبات است، و بگویی ممکن است بهتر بدانم، ولی نظر او را قبول کن.

فکر تو نقش است و فکر اوست جان

نقد تو قلب است و نقد اوست کان

فکر ما از جنس هم هویت شدگی است، بنابراین نقش است، فکر او جان است، برای اینکه او به ثبات زندگی زنده است، فکر او از آن ثبات می آید، فکر ما از این من ذهنی می آید، آن چیزی که نقد ماست قلبی است، نقد تو قلب است، قلب یعنی تقلب، نقد اوست کان، نقد او معدن طلاست، یعنی هوشیاری است، از آن ور می آید، اما آن چیزی که در دست ما هست، فعلا نقد است، توهم است، تقلبی است، مال من ذهنی است.

او تویی، خود را بجو در اوی او کو و کو گو فاخته شو سوی او

می گوید: توجه کن این پیر صاحب نظر یا قطب صاحب نظر، در این مورد مولانا، تو هستی. یعنی تو می توانی اصل خودت را در او ببینی، او از جنس سکون است، زندگی است، به بی نهایت زندگی زنده شده، تو هم باید همان



باشی، و او هستی، به وسیله او می توانی خودت را بشناسی، پس برو خود را در اوی او پیدا کن. یعنی اوی او یا ثبات او یا حضور زنده او سبب خواهد شد که ما خودمان را بشناسیم. یواش یواش مولانا سبب خواهد شد که خودتان را بشناسید، و همه اش به کو و کو و کو، مثل فاخته، فاخته می گوید: کو کو کو، می رود به سوی پیر صاحب نظر، یعنی به سوی شاهان یا بزرگان ذهنی نو.

ور نخواهی خدمتِ ابْنای جنس در دهان اژدهایی همچو خرس

و اگر نخواهی به این بزرگان خدمت کنی، ابْنای جنس در اینجا یعنی هم جنسان تو، آنهایی که از جنس زندگی هستند، در اینصورت در دهان اژدهای من ذهنی مثل خرس خواهی بود، که از داستان خرس یادمان است.

بوک استادی رھاند مر تو را وز خطر بیرون کشاند مر تو را

یعنی بود که یک استادی تو را، از این هم هویت شدگی ها برھاند، و از خطری که تو را تهدید می کند، در من ذهنی خیلی خطرها ما را تهدید می کند، ما را آزاد کند، رهایی ببخشد.

زاری می کن، چو زورت نیست هین

چونکه کوری، سر مکش از راه بین

یعنی بینی که زاری می کن، نه که به وسیله من ذهنی، آدم بیاید گریه کند و زرزر کند، برای چیزهایی که از دست داده، واقعا اعتراف کند که بیچاره است، و راهی ندارد، و من زور ندارم، و از آنجا که نمی بینی، از راه بین که در این مورد مولاناست، سرپیچی مکن.

تو کم از خرسی نمی نالی ز درد؟

خرس رست از درد چون فریاد کرد

می گوید ما کمتر از خرس نیستیم، چرا از درد نمی نالی، یادتان باشد گفت: بیچاره گی ات را عرضه کن به چاره گر، و آن خرس در داستان خرس، در اثر ناله بوسیله پهلوان، از چنگ اژدها که همه سمبل من ذهنی است، رها شد.

ای خدا سنگین دل ما موم کن ناله ما را خوش و مرحوم کن

می گوید: ای خدا دل سنگین ما را نرم کن، و ما داریم ناله می کنیم، که به ما کمک کنی و این را تو قبول کن، و ما را مورد لطف و مرحمت قرار بده.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>